در مدح حضرت امیر کرم الله وجهه گفته است

ند بدا مشهد مولای تمنّخوا اجلی (بلی) | که مشاهد شد از آن مشهدم انوار جلی
رویش آن مظهر صافیست که بر صورت (اصل) | اشکار است درو عکس جمال ازلی
چشمم از پرتو رویش بخدا اعمیا شد | جای آن دارد اگر کور شود معتزلی
زنده عشق نمردست و نمیرد هرگز | لایزالی بود این زندگی و لم یزلی
در جهان نیست متاعی که ندارد بدلی | خاصه عشق تو بود منقبت بی بدلی
دعوی عشق و تولا مکن ای سیرت (تو) | بغض ارباب دل از بیخردی و دغلی
مشک بر جامه زدن سود ندارد (چندان) | چون تو در جامه گرفتار رکنده بغلی
چون ترا چاشنی شهد محبت نرسید | از شه نحل چه حاصل ز لباس عسلی

جای از قافله سالار ره عشق ترا
گر بپرسند که آن کیست بحق گوی علی

در مرثیه حضرت امیر المومنین امام حسین رض گفته است

ردم زدیم پای سوی مشهد حسین | هست این سفر بمذهب عشاق فرض (عین)
خدام مرقدش بسرم گر نهند پای | حقا که بگذرد سرم از فرق فرقدین
کعبه بگرد روضه او میکند طواف | رکب الحج این براحوان این واین

از قاف تا بقاف بربست از کرامتش / ان به که حیله جوی کند ترک شین و شین

ان را که بر عذار بود جعد مشکبار / از موی مستعار چه حاجت بزیب و زین

میران زدین سبیل که در مشرب کریم / باشد قضای حاجت سایل ادای دین

جامی گدای حضرت او باش تا شود

با راحت وصال مبدل عذاب بین

به انجمان

دردا که پاکباز جهان از جهان برفت / پاک آنچنانکه آمده بود از جهان برفت

جانش که شاهباز معارف شکار بود / آواز طبل شاه شنود و روان برفت

غم شد محیط مرکز عالم ز هر کران / کان مرکز محیط کرم از میان برفت

دلها همه غمین که امین زمان نماند / جان زتن محبتین که امان زمان برفت

از وی نشان چگونه دهد کس که ساخت محو / از بی نشان نمود ولی از نشان برفت

چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک / از بسکه آبم از مژه خون فشان برفت

گفتم برم بشرح غمش زندگی بسر / غم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت

هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان / تا من بهر زبان غم دیگر کنم بیان

زین ماتم

زین ماتم از سپهر بقا بون گریستی | از چشم اختران همه شب خون گریستی
چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی | تا من درین غم از همه افزون گریستی
گردون دانش جگرم بر فلک شدی | چشم سحاب اشک جگرگون گریستی
آهم ز ضعف اگر نشدی بسته در سیان | بر حالم از صوامع گردون گریستی
کو آنکه چشم خود به همه عمر تر ندید | تا درد من بدیدی و اکنون گریستی
چشمم مرا ز گریهٔ بسیار نم نماند | گر خون دل مدد نشدی چون گریستی
باران رحمت آمدی و سیل غم نه اشک | بر جای دیده گر دل محزون گریستی

چون از میانه رفت سر سالکان راه
گو خرقه‌ها کبود کنند اهل خانقاه

هر بامداد بر در خلوت سرای او | اصحاب صف زده به هوای لقای او
هر یک بجای خود متمکن نشسته اند | یا رب چه حال شد که تهی ماند جای او
او نیست زان قبیل که دست حجاج چرخ | چاک افکند بجیب قبای بقای او
شد در بقای ذات مقدس فنای محض | بادا بقای جمله فدای فنای او

[illegible] شصت از هجرت ... بجز او اصلین به متتبع این شعر گفته است سه سال و تاریخ گفت ... غمگینی سر برین بر بی دینی ... فلله دره ما قال
کتبه سید صدر الدین احمد البوهاری عفی عنه

شکر خدا که بر دل اصحاب اگرچه هست — صد گونه غم ز واقعه جای فزای او

بگذاشت یاد دو فرزند ارجمند — هر یک گرفته شیوهٔ صدق و صفای او

بادش عروج روح مجردی که بگذرد — از حد لامکان درج ارتقای او

خاک از نهفت بر صفت گنج پرورش

جاوید باد عمر دو پاکیزه گوهرش

تا کی زمانه داغ غمم بر جگر نهد — یک داغ نیک تا نشده داغ دگر نهد

هر داغ کاورد قدری رو به بهتری — آن داغ را گذارد و داغ بتر نهد

زیر هزار کوه غمم بست و گر دهد — دستش هزار کوه دگر بر زبر نهد

بر خوان میهمانی او حاضر ار شوم — پیش من از کباب جگر ماحضر نهد

صد زهر ناب تعبیه باشد در آن میان — در کام عیش من بمثل گر شکر نهد

چون در نیاید از در احسان لطف کاش — رختم ازین سراچهٔ حرمان بدر نهد

دانی که چیست بالش رحمت ازو مرا — خشتی که روز واقعه‌ام زیر سر نهد

از بیم مرگ اگرچه جان جراحت است — دردی امیدواری صد گونه راحت است

مرغی

مرغی بتنگنای قفس بود پای بست　　دست قضا بلطف قفس را برو شکست

بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس　　جولان کنان بکنگر قصر بقا نشست

نادان که جز مضیق قفس جا ندیده بود　　در ماتمش بناخن اندوه چهره خست

دانا که داشت آگهی از فسحت چمن　　شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست

جامی شکستن قفس آسان شود ترا　　گر جلوه گاه مرغ ببینی چنانکه هست

بیرون ازین قفس همه باغست و نوبهار
مرغان صفیر زن که گذشت از حد انتظار

خرم دلی که روضه قدسش نشیمنست　　فارغ ز رنج و محنت این تیره گلخنست

منشین درین سرای مسدس که عاقبت　　جای اقامت تو سرای مثمنست

روشن دلی کجا بود و رو شناس گل　　دارازاده کجا که زبان در دهان سوسنست

تا ننگرد که هست گل سرزده ز گل　　گلچهره که در ته گل کرده مسکنست

تا بشنود که سوسن آزاده ده زبان　　پر فن سخن دریست کش از خاک مسکنست

جامی نظر بسوی چمن افکن ببین که گل　　زینسان چرا بخون دل آلوده دامنست

گل از رفت دامن هم صحبتی زدست | گویا غلط همیکنم و آن من من است

گلها شکفت و گلرخ من زیر خاک خفت

ما را درین بهار گلی بس عجب شکفت

خیزای نسیم و ره بحریم چمن بپرس | وز هر گل و گیاه چمن یک سخن بپرس

زان گل که میرسد کفن سبزه کرده چاک | حال حریف خفته درون کفن بپرس

بنگر بتازه روئی نورستگان باغ | پژمردگی عارضش از نسترن بپرس

سروی بجوی بر لب آب روان ازو | احوال ناروائی این نارون بپرس

چون شمع لاله بزم فروز چمن شود | زان شمع نوربخش بهر انجمن بپرس

فرش حریر سبزه چو آری بزیر پای | چون نیست زیر خاره و خار از بدن بپرسش

سوسن چو با زبان نباتی کند حدیث | از خامشی آن لب شکرشکن بپرس

آید پس از بهار چمن را خزان پدید

فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

۵۲

من بودم از جهان گرامی برادری | در سلک نظم جمع گرانمایه گوهری

بدله او بود در

از اینجا مرثیه امیرالمومنین حسن [illegible]
آغاز می شود [illegible]
[illegible]

زانسان

زانسان برادری که در اطوار علم و فضل ‌ ‌ ‌ چون او نزاد مادر ایام دیگری

در بوستان فضل سراینده بلبلی ‌ ‌ ‌ بر آسمان علم درخشنده اختری

خورشید اوج فضل محمد که بر دوام ‌ ‌ ‌ پیش قدم ز نور قدم داشت رهبری

دردا و حسرتا که ز باغ جهان برفت ‌ ‌ ‌ ناخورده از نهال کمالات خود بری

چون او ندید دیدهٔ ایام قرنها ‌ ‌ ‌ روشندلی دقیقه شناسی سخنوری

این نکته گوش دار که دُرِّ گران بهاست

نظم بدیع اوست ولی حسب حال ماست

رفتی و درد و داغ توام یادگار ماند ‌ ‌ ‌ صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند

بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت ‌ ‌ ‌ گل را صبا ربود و ازو بهره خار ماند

دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود ‌ ‌ ‌ کان گوهر یگانهٔ من بر کنار ماند

ای یار مهربان بکرم دستگیر شو ‌ ‌ ‌ کز دست رفت کارم و دستم ز کار ماند

در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند ‌ ‌ ‌ وین سوز و بی قراری دل برقرار ماند

آنکس که بود آرزوی جان ز دست رفت ‌ ‌ ‌ این جان زار مانده ندانم چکار ماند

خاری همی خلید مرا بر دل از گلی — این گل نماند و در دلم این خار ماند

حرفی که یابم از قلم مشکبار او

سازم حمایل دل و جان یادگار او

بوستان سخن مرغ طبع من اکثر — بهفت بیت شود نغمه ساز و قافیه سنج

ز هفت پیکر گنجور گنجه هر غزلی — نمونه ایست ز معنی در و نهان صد گنج

چو بیت بیت ز هر هفت از آن دو مصرعست — کرش بسبع مثانی لقب نهند مرنج

ز هفت عضو یکی یا دو باد کم آن را

که هفت بیت مرا شش رقم زند یا پنج

یارب بروح پاک امینی که بر درش — روح الامین سزد ز گدایان کمترش

یارب بنفس زاکیه او که کرده — زآلودگی هرچه بیاید مطهرش

یارب بصورت دل پاکش که ساخته است — عکس فروغ ذات تو مشکوة انورش

کان مفلس غریب غریق گنه که کرد — دوران ز خشت بالش و از خاک بسترش

عاری ز طاعت آمد به پیش تو خلعتی — پوشان ز جامه خانه افضال در برش

وز آسمان

وز آسمان جود و سحاب کرم بریز　　باران فیض رحمت جاوید بر سرش

گستاخی ز غفلت اگر کرد این زمان　　کاورده رو بسوی تو با رو سیاروش

چون نام شد محمد رش از فضل سرمدی

سازم مقام زیر لوای محمدی

رخ زرد دارم ز دوری آن در　　زده داغ و درد دم درون دل آذر

چو من کاست کوی شب فرقت تو　　مه نو که باشد بدین گونه لاغر

خطت خضر و جعد کجت مشک نابت　　تنت سیم و لعل لبت تنگ شکر

بجنب نعیم شهید محبت　　بهشت مخلد نصیب محقر

بلبها ملیحی بگفتن فصیحی

بطلعت صبیحی بگیسو معنبر

از ترجیعات در نعت رسول صلی الله علیه وسلم

ما ز معین حسبت خاکپای محمد　　حبل متین بر بقهٔ ولای محمد

خلقت عالم برای نوع بشر شد　　خلقت نوع بشر برای محمد

سوده همه قدسیان جبین ارادت	بر ته نعلین عرش سای محمد

عروهٔ وثقی بس است دین و دل را	ریشه از گوشه ردای محمد

جان گرامی دریغ نیست در عشقش	جان من و صد چو من فدای محمد

جای محمد درون خلوت جان است	نیست مرا دیگری بجای محمد

حد ثنایش بجز خدا که شناسد	من که و اندیشه ثنای محمد

لیس کلامی نفی بنعت کماله

صلی الهی علی النبی و اله

نور بقا آمد آفتاب محمد	برده آن نور خاک و آب محمد

بست نقابی ز آب و خاک گرنه	آینه امکان نداشت تاب محمد

چشم خدا بین بجز خدای نه بیند	چون ز میان بر فتند نقاب محمد

افسر کونین گشت کاف لعمرک	از شرف دولت خطاب محمد

چون امری کشید سرمه مازاغ	نقش سوی کی شود حجاب محمد

دولت فردا بهیچ باب نیابد	هر که امروز رو بباب محمد

هرچه بود

هرچه بود درج در صحیفهٔ هستی منتخبی باشد از کتاب محمد

لیس کلامی نفی بنعت کماله

صل الهی علی النبی و آله

گر نبود پردهٔ صفات محمد خلق بسوزد ز نور ذات محمد

شاه مخوانش که کج روست چو فرزین هر که درین عرصه نیست مات محمد

ساخته چون ذره تا بتا سرش را پرتو اکسیر التفات محمد

مستی او از شراب ساقی باقی مستی باقی ز باقیات محمد

سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت تافت عیان از همه جهات محمد

در صف هیجا بوقت صولت اعدا کوه خجل ماندهٔ از ثبات محمد

من که زنم در سخن دری دم اعجاز عاجزم از شرح معجزات محمد

لیس کلامی نفی بنعت کماله

صل الهی علی النبی و آله

چرخ که خم شد پی سجود محمد هست حبابی ز بحر جود محمد

مطرب دستان سرای بزم صفا را　　نیست سرودی به از درود محمد

پایه قدر مقربان ملایک　　با همه رفعت بود فرود محمد

جز لمعات جمال اقدم اقدس　　مانع در دین شهود محمد

بولهب آسا آتش تب تبت　　سوخته بادا تن حسود محمد

شیوه صدیقیان وفا و محبت　　عادت بوجهلیان جحود محمد

بهر سقوط درک سوط مخالف　　فوق سعود فلک صعود محمد

لیس کلامی نفی بنعت کماله

صل الهی علی النبی و آله

حق شب اسری چو داد بار محمد　　از همه بالا گرفت کار محمد

گوهر اسرار ذات و مخزن اسما　　کرد در آن تیره شب نثار محمد

خواجگی کاینات داد خدایش　　لیک بفقر آمد افتخار محمد

آن دم که کس نبود بصورت　　غیر ابوبکر یار غار محمد

شد دو سه باری که عنکبوت تنیدش　　بر در آن غار پرده دار محمد

بمجموعهٔ کربلایی

کرپی ارباب شوق باد بهاری　　　　خار و خس آرد از دیار محمد

همچو مژه بردو دیده تا دم محشر　　　　جا کنم آنرا بیادگار محمد

لیس کلامی نفی بنعت کماله

صل الهی علی النبی و آله

ای شده طامع ز فیض کاس محمد　　　　ز آدم و عالم مکن قیاس محمد

وحدت مستور در مظاهر کثرت　　　　بار دگر سر زد از لباس محمد

یکسر مو از حقش جدا نشناسد　　　　هر که شد امروز حق شناس محمد

تا بقیامت بود ز تزلزل　　　　دین قویم قوی اساس محمد

جنس عدو کشته باد فوز جلادت　　　　منهزم از هیبت و هراس محمد

حفظ حق اندر لباس نسج عناکبت　　　　داشته از پاس خصم پاس محمد

هرچه کند التماس در حق امت　　　　حق نکند رد التماس محمد

لیس کلامی نفی بنعت کماله

صل الهی علی النبی و آله

ماه بود عکسی از جمال محمد　　مشک شمیمی ز زلف و خال محمد

در چمن فاستقم قدم ننهاد　　سرو روالی باعتدال محمد

حرف شناسان نقش کلک قدم را　　صد مدد آمد ز میم و دال محمد

یافت چو روی بتان ز خال معنبر　　دین هدی زینت از ملال محمد

چند نشینی درین سراچهٔ ظلمت　　محتجب از تیر کمال محمد

روزنه بگشا که تافت بر همه عالم　　پرتو خورشید بی زوال محمد

دست بدامان آل زن که نباشد　　جز محمد مال آل محمد

لیس کلامی نفی بنعت کماله

صل الهی علی النبی و آله

حرز امان چیست نعت و نام محمد　　صل علی سید الانام محمد

بهره نیابی ز ذوق مشرب زندان　　تا نچشی جرعه ز نام محمد

چرخ برین با مدارج رفعت　　چیست کمین پایه از مقام محمد

بیک نسیم شمال ای شده محرم　　در حرم جاه و احترام محمد

باهر خدا

بهر خدا چون بعز عرض رسانی — از قبل بیدلان سلام محمد

شرح کنی افتقار و عجز رهی را — با کرم خاص و لطف عام محمد

بو که در ایام دین و سایه دولت — در کنف ظل اهتمام محمد

لیس کلامی نفی بنعت کماله

صل الهی علی النبی و آله

مهبط وحی خداست جان محمد — کاشف سر خدا بیان محمد

شاه نشینان بارگاه جلاالله — خاک نشینان آستان محمد

هست بمهمان سرای نعمت هستی — عالم و آدم طفیل خوان محمد

با همه اشجار حبت روضه جنت — چند نهالی ز بوستان محمد

گرچه براحل ز عرش دارمش علا — نیست علو در علو شان محمد

شد صدف گوش مهش عارف وعای — پر گهر از لعل درفشان محمد

لیس کلامی نفی بنعت کماله

صل الهی علی النبی و آله

صبح هدی تافت از جبین محمد   عرصهٔ دنیا گرفت دین محمد

گشت بفحوای ما رمیت هویدا   سر یدالله ز آستین محمد

از پس و از پیش هرچه بوده و باشد   دید عیان چشم تیزبین محمد

طوق نه گردن سران جهان است   حلقهٔ گیسوی عنبرین محمد

نقد همه کاینات آمده قاصر   از ثمن گوهر ثمین محمد

تخت نشینان تاج و تخت کشیدند   باج گدایان ره نشین محمد

غیر خدا آفرین کس نشنا شد   در دو جهان خدا آفرین محمد

لیس کلامی نفی بنعت کماله

صل الهی علی النبی و آله

هر که بزودی آورد براه محمد   کی بودش راه در پناه محمد

هست برون از دو کون گرچه بظاهر   خاک مدینست تکیه گاه محمد

داد ز خیل مسومین مددش حق   ضعف چو شد لاحق سپاه محمد

کوکبه حسن افتاب شکستست   شعشعه طلعت چو ماه محمد

چونکه دعوت زبان کشاد بدعوی   بود حجر تا شجر گواه محمد

با که همچو کوه چشم شفاعت   باشدم از همچو کوه کاه محمد

خرمن شور و شر رتمام بشر را   نیم شرر بس ز برق آه محمد

لیس کلامی نفی بنعت کماله

صل الهی علی النبی و آله

مطلع صبح صفاست روی محمد   منبع احسان و لطف خوی محمد

سلسلهٔ کائنات را نبیست   جز شکن زلف مشکبوی محمد

باد صبا ای رسول یثرب و بطحا   خیز و قدم نه بجستجوی محمد

بر رخم از خون دل درود درون بین   تحفه رسان زین درود سوی محمد

چشم رمد دیده رهست کرم کن   کحل جلالی ز خاک کوی محمد

مرهم راحت جراحت دگران را   جان من و داغ آرزوی محمد

دولت جامی بس این که می گذراند   عمر گرامی بگفتگوی محمد

لیس کلامی نفی بنعت کماله   صل الهی علی النبی و آله

در مدح امام علی ابن موسی الرضا رضی الله عنه گفته

سلام علی آل طه و یاسین   سلام علی آل خیر النبیین

سلام علی روضة حل فیها   امام یباهی به الملک والدین

علی ابن موسی رضا کز خدایش   رضا شد لقب چون رضا بود امین

شه کاخ عرفان گل باغ جهان   در درج امکان مه برج تمکین

ز فضل و شرف بینی او را بهائی   اگر نبودت تیره چشم جهان بین

بی عطر روبند حوران بهشت   غبار دیارش بگیسوی مشکین

اگر خواهی آری بکف دامن آر   برو دامن از هر چه جز اوست درچین

چو جامی چشد لذت تیغ مهرش

چه غم با کف گرگ از خنجر کین

چو پیوند با دوست میخواهی ای دل   ز چیزی که جز اوست پیوند بگسل

مکن شهپر عرش پرواز خود را   درین وحشت آباد آلوده گل

ترا ذروه اوج عزت نشیمن   تو خوش کرده در مرکز خاک منزل

ز آبتری

زآمیزش جسم و آویزش او — چنان گشتی از جوهر خویش غافل

که جان را بصد فکرت از تن برآئی — زهی فکر قاصر زهی جهل کامل

خیالات وهمی و حالات جسمی — میان تو و مقصد افتاد حایل

بود عین خاصش اگر مانع آید — ز لذات آجل ترا خط عاجل

باطراف گلشن کشی جام روشن — بسنج قماری و صوت عنادل

بنظاره روی شاهد کشائی — نظر کین بود مهر و مه را مشاکل

یکی بوست در خاطر خون در کشید — برد صبرت از جان و آرامت از دل

کنی عیش خود تلخ در جستجویش — که شکر دهان است و شیرین شمایل

ز زلف خم اندر خم و پیچ پیچش — تهی دست و پای خرد را سلاسل

نمیدانی آیا که ناگاه بینی — از و گشته آن خوبی و لطف زایل

که اول پری بود آخر نماید — بچشم تو چون پیکر دیو هایل

کنی کسب فضل و هنر با فضولی — ترا از فضولی کند نام فاضل

چه خیزد ز فضلی که محروم دارد — ترا از شناسای فضل مفضل

گر از شعر اشعار سازی شعاری   بود یکسر از حلیهٔ صدق عاطل

کهی مدخلی را نهی نام حاتم   کهی حاتمی را کنی وصف مدخل

اگر خامه در دست گیری زخامی   نویسی سراسر سخنهای نازل

کنی نامهٔ خود سیه چون لئیمان   بمدح ادانی و قدح اراذل

قلم با دوستی که از جنبش او   بود بهره مرد عنین انامل

گرانمایه عمر تو شد صرف ناکی   نشینی ز تشریف ایام زاهل

مگو حال ماضی که هرگز نبودی   یکی لحظه بر موجب امر عامل

چه گوئی ز افعال خود رسم و صحبت   چه در خیل معتل بود جمله داخل

ز خوردان نه نیکوست لاف بلاغت   مکن بوالفضولانه ذکر فضایل

گر فهم کند در بیان معانی   کلامی بدیع و نبیح رسایل

نه آخر بمیزان دوران دوران   بود سحر سحبان کم از اثر باقل

اصول و فروعت مسلم شد اما   نگشتی باصل خود از فرع واصل

نشد کارگر در تو از فرط غفلت   حدیث آوا آخر کلام اوایل

زآداب اهل کرم بحث کر — ولی نیست داب تو خیر سائل
ترا در طریق جدل نیست کاری — بجز هدم او ضاع و نقض دلائل
ز منطق بکن نطق کاندر دو گیتی — نشد حل ز اشکال تو هیچ مشکل
مبین بگذشت از حدود و رسومش — نه اخبار عالی نه انواع سافل
ز حکمت نبود اینکه میل طبیعی — ز روح الهی ترا گشت شاغل
چو نفس ترا نیست رود ریاضت — ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
مبین هیات چرخ گردان که یا شد — نجومش گهی بازغ و گاه آفل
فلک را چه گیری حساب مدارج — قمر را چه پرسی شمار منازل
خلیل الله آسا تبانی فطرت — خبر آیات خاطر فخوان هیاکل
اگر قایل فکر خود یا طرف نه — ببین نور فاعل عیان در قوافل
به نیروی همت بزن دست و پای — بهم در شکن دست و پای شواغل
ز اجرام اجسام سفلی چه جویی — بصوت اعالی گرائی از افل
برآور سر از جیب گردون گردان — ببین عرش را قدسیان گشته حایل

بهر سو نهاده صفوف ملایک گروهی مسبح گروهی مهلل

یکی فوج در اوج قربت مهیّم ز ذات جلیل و صفات جلال اجل

یکی فوج در طوق عزت مکرم در ایصال افضال و هبت وصایل

چو طی گشت تیه حوادث از آنجا بملک قدم ران بپای تحمّل

در آن قلزم نور شو غوطه زن فرو شوی از خویشتن ظلمت ظل

ز قعر محیط قدم منبسط بین بوادی امکان هزاران جداول

بود بحر و جدول یکی فی الحقیقه دوئی باشد از جولان سواحل

یکی خوان یکی دان یکی گوی یکی جو سوی الله و الله زور او باطل

بر حقیقت کشد شعر جامی

فیا خیر قولی و یا شر قائل

سبحان من تحیّر فی ذاته سواه فهم و خرد بکنه کمالش نبرد راه

از ما قیاس ساحت قدسش بود چنانکه موری کند مساحت گردون ز قعر چاه

بر وحدتش صحیفه لا ریب حجتی است اینک نوشته اشهد ان لا اله بر آن گواست

عمری خرد

عمری خرد چو چشمه با چشمها کشاد — تا بر کمال کنه الهی کند نگاه
لیکن کشید عاقبتش در دو دیده میل — شکل الف که حرف نخست است از اله
طوبی که هشت روضه پر از شاخ و برگ اوست — هست از ریاض کرمتش دسته گیاه
شبهای تار در لگن نقره گون چرخ — روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه
قهار بی منازع و غفار بی ملال — دیان بی قهار و سلطان بی سپاه
با غیر او اضافت شاهی بود چنانکه — بر یک دو چوب پاره شطرنج نام شاه
آنرا که سر افراز کند از کلاه فقر — از فخر سرکشان جهان در کشد کلاه
آنرا که قامت از کشش او بود کمان — صد صید دولت افکند از یک خدنگ آه
بر یاد اوست عیش جوانان میکده — در شوق اوست نعره پیران خانقاه
ز امید بردبار او پشت ما چو کوه — وز خوف او بی نیازی آوردی ما چو کوه
جامی که نامه عملش را نیامده — عنوان بغیر مظلمه مضمون بجز گناه
موی سیاه را بهوس میکند سفید — روی سفید را بگنه میکند سیاه
حالش تب خجالت و آه ندامت است — هرگز نبود حال کسی خود چنین تباه

کاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق   او را مباد جز کرمت هیچ تکیه گاه

با او بفضل کار کن ای مفضل کریم   کز عدل تو بفضل تو می آورد پناه

ز ینسان که جرم اوست ندارد زبان عذر

زانجا که لطف تست تو خود عذر او بخواه

ای ذات تو از صفات ما پاک   کنه تو برون ز حد ادراک

هم از تو منیر شمع انجم   هم از تو بلند قصر افلاک

آدم ز تو شد مکرم ار نه   پیداست مقام ذرهٔ خاک

از مهر تو هر سپیده دم صبح   درّاعهٔ نیلگون زند چاک

پرورده ابر رحمت تست   همچون گل و لاله خار و خاشاک

در صید که دلاوران تست   ارواح قدس شکار فتراک

راهیست پر از خطر ره عشق   انجا همه رهروان بی باک

ای مدرقهٔ عنایت تو   نتوان شد از آن ره خطرناک

یارب بکمال آنکه دارد   بر کسوت خود طراز لولاک

کز جام

کز جام صفا و خم وحدت   در بزم مجردان چالاک

ان باده حواله کن بجامی

کز وسمت هستیش کند پاک

در نعت رسول صلی الله علیه وسلم

ای خاک در تو چرخ را تاج   یک پایه ز قدر تست معراج

تو در یتیمی و ترا جای   برتر ز همه چو درة التاج   یتیمی

فخر تو بفقر تاجداران   آورده بفرق فخرت باج

در تیره شب ضلال و حرمان   نور تو شده سراج وهاج

آیات تو در زمانه روشن   شبگون رقمی بصفحهٔ عاج

بر روی زده کف خجالت   با جود کف تو بحر مواج

مشتاق ره ترا مغیلان   در زیر قدم حریر و دیباج

جامی که زنند باد عصیان   شد خرمن طاعتش تباراج

اکنون ره معذرت گرفته   مسکین بشفاعت تو محتاج

بسم الله الرحمن الرحیم

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا   بادا هزار جان مقدس ترا فدا

می نالم از جدائی تو دمبدم چو نی   وین طرفه‌تر که از تو نیم یک نفس جدا

عشق است و بس که در دو جهان جلوه میکند   گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا

یک صوت بر دو گونه همی آیدم بگوش   گاهی ندا همی نهیش نام و گه صدا

برخیز ساقیا ز کرم جرعهٔ بریز   بر عاشقان غمزده زان جام غم زدا

زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص   در دین شهود نماند بجز خدا

جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست   گفتیم والسلام علی تابع الهدی

لب لعل تو کام اهل وفا   لعلیل الفراق فیه صفا

درد نوشان جام درد تواند   صف نشینان بارگاه صفا

کی بروی تو خوش توانم زیست   همچو موی تو فتنه ز صفا

باری از کس نخواهم اندر عشق   حسبی الله وحده وکفی

بجفا داغ دیگران مپسند   چند می سوزیم ز داغ جفا

گر چو یوسف شوی ز ما غایب   همچو یعقوب ما و یا اسفا

جرم جامی هوای خوبان است

غفر الله ذنبه و عفا

ترا ای نازنین هر سو ز دلها صد سپه بادا   بهر جا بگذری صد جان بپایت خاکره بادا

همی ترسم شود آزرده آن تن ور نه میترسم   ترا هر شب درون دیده من خوابگه بادا

ز حکم عقل بخشید فراغت عشق تو ما را   همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا

سیه رو خواندیم آن مو چو صد سرخ گوئی شد   ز سر موئی اگر گویم خطا رویم سیه بادا

طفیل دیگران باشد که بینم لذت تیغت   همیشه خوی تو خونریزی هر بیگنه بادا

کله کژ کرده

کله کژ کرده مینازی سمند و خلق میگویند — خدا همواره یار این سوار کژکله بادا

دل جامی که شد بتخانه از مهر بتی چون تو

نه در وی فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

من که خدمت کرده ام رندان دردآشام را — کی شمارم زاهدان پخته وضع خام را

تا شدم فارغ ز استغنای عشق از هر مراد — بر مراد خویش یابم گردش ایام را

رند و صوفی زاهد و عارف نخوانندم که من — کم شدم در شاهد و می نیانام را

شیخ شهرت جوی رعنا را تماشا کن که چون — در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را

میکشد دامی پی صید مگس چون عنکبوت — شاهبازی کو که از هم برکند این دام را

محتسب در منع می از حد تجاوز میکند — می برد زین فعل منکر رونق اسلام را

هر کس از قسام فطرت قسم خود را یافتند

زهد ورزان جامه سالوس و ما جام می را

بر طرف رخ نهادی آن جعد مشکسا را — چون شب سیاه کردی روز سپید ما را

بوییت بهر مشامی حیفست اگر توانم — سوی تو راه بندم آمد شد صبا را

از لعل تو ز چشمم شد خون دل روانه　　بس رازها که کرد از باده آشکارا

فریاد از آن معلم کاموخت در دبستان　　تاراج دین پیران طفلان دلربا را

جامی ز سفله طبعان کم شد صفاء جانت

کردی سفال تیره جام جهان نما را

ای برده زحمت آب ز گلها و سمنها　　دارد دهن تنگ تو در غنچه سخنها

گر سرو نه با قد تو ماند نتوان برد　　چون آب به زنجیر مرا سوی چمنها

صحرای عدم لاله ستان شد چو شهیدان　　با داغ تو رفتند به خون غرقه کفنها

کفت ست بهر غنچه صبا وصف دهانت　　ماندست ز حیرت همه را باز دهنها

مشکل که بود روی خلاصی دل ما را　　از زلف تو با این همه خمها و شکنها

نالند ز آوارگی اندر وادی عشقت　　غربت زدگان را نبود میل وطنها

چون نامه به وصف خط تو خشک فرو ماند

جامی که شد انگشت نما در همه فنها

ای خط تو کرده رقم از مشک لوح سیم را　　سر بر خط تو چون قلم خوبان هفت اقلیم را

تعظیم قبله

تعظیم قبله تا بکی نمائی طاق ابروان　　تا سجده عبث برم آن قبله تعظیم را

امسال اگر در طالعم ننهد منجم وصل تو　　از دیده جوی خون کنم هر جدول تقویم را

با داغت ابراهیم را تا خاک از گل آتش گشت　　می ده که شوییم زین سخن حرف امید و بیم را

زامید و بیم عقبیم شد تیره دل ساقیا　　زان سان که آتش پیش از این گل ابراهیم را

تسلیم حکم عقل را جامی چسان گردن نهد
زینسان که تیغ عشق زد گردن تسلیم را

بر آستان تو عزیست خاکساران را　　که نیست تخت نشینان تاجداران را

به بیقراری لطفت گرفته ایم قرار　　قرارگاه جز این نیست بیقراران را

ز باغ لطف تو بینیم تازه گلبرگی　　جمال غنچه دهانان و گلعذاران را

گناه آینه فضل و رحمت است ای شیخ　　مبین بچشم حقارت گناهکاران را

مبار پی خرد از آبروی عیب نهان　　که تاب حلم حکم نیست کم عیاران را

سیه مصطبه راندی اگر خبر بودی　　ز ذوق سلطنت فقر شهریاران را

ز فیض خاطر جامی نبخت فیض حسود　　گیاه خشک ندانست قدر باران را

چه بخت بود که ناگه بسر رسید مرا   که داد مژده وصل تو هر که دید مرا

رمیده بود دل از هوش و صبر شکر خدا   که آن رمیده بدیدارت آرمید مرا

فتاده مرده تنی بودم از جمال تو دور   بیک نفس لب تو روح در دمید مرا

گل مراد برآورد از ریاض امید   بدل ز هجر تو خاری که می‌خلید مرا

ز عشق توبه چو مقدور من نشود جامی

خدا چو بهر همین کار آفرید مرا

زاهدا چند بطامات مراعات مرا   طاق محراب ترا کنج خرابات مرا

تو و مسجد من و میخانه چه خوانی هر دم   سوی آتشکده از ما من اجات مرا

قبله حاجتم ایوان در میکده بس   بر مگردان رخ ازین قبله حاجات مرا

گشته‌ام محو حقیقت بصفای واقعه بین   بر دل ساده مکش نقش خیالات مرا

کی کشم محنت تاریکی ازین کوچه که تافت   نور خورشید رخت از همه ذرات مرا

صفوت عشق تو گنجائی هیچم نگذاشت   نه غم نفی بود نه سر اثبات مرا

به نکونامی ز هدم چه ستائی جامی   چون به بدنامی عشق است مباهات مرا

ای کرده نهان ز شرم جمال تو پری را | روی تو خجل ساخته گلبرگ تری را

بی تو بچمن ریختم از دیده بسی خون | این ست سر سرخی بید طبری را

عالم همه درهم شد از آن روز که دادند | مشاطگی زلف تو باد سحری را

هر که که خرامان شده بر زده دامان | پا مانده درون سنگ ز تو کبک دری را

از بسکه ز تو شهر پر از دام بلا شد | امکان گذشتن نبود رهگذری را

یکرنگی جامی چه شناسی چو ندیدی
بر چهرهٔ کاهیش سرشک جگری را

ای فکنده عزت حسنت بصد خواری مرا | از تو خشنودم بهر خاری که میداری مرا

چیست جرم من که هر که بار بندد زین دیار | دیگران را هم سفر سازی و بگذاری مرا

دیده‌ام در خواب هم آغوش خویشت ای کاشکی | دست دادی بخت این به بیداری مرا

چشم ان دارم که چون بر آستانت جان دهم | هم بخاک آستان خویش بسپاری مرا

خوان حسنت تا شد از سبزی خط آراسته | نیست زان خوان بهره غیر از جگرخواری مرا

کم کنم در عشق تو خود را دعای عافیت | زانکه خاطر خوش بود با این گرفتاری مرا

شعر خوش بر من جهان را ساخت جای چون قفس
بو بلای جان طوطی شعر گفتاری مرا

به کوی دوست هوای چمن گذاشت مرا — نه یاد او هوس انجمن گذاشت مرا
ربوده بود ز من یار من مرا یا رب — چه جرم رفت که دیگر به من گذاشت مرا
گرفتمش سر ره دی برای سخن دهنی — روان گذشت و سخن در دهن گذاشت مرا
ز غصه کوه کنم چرخ بی ستون کو پی — درین شهر بدل کوهکن گذاشت مرا
تنم گداخت ز هجران و جان بسوخت ز شوق — بلای عشق نه جان و نه تن گذاشت مرا
مرا چه زهره که گردم ندیم خلوت او — بس این که گرد در خویشتن گذاشت مرا

چگونه شرح دهم سر عشق او جامی
که عشق او نه مجال سخن گذاشت مرا

اژدهای عشق زد زخمی عجب بر دل مرا — نیست خاطر سوی تریاک و فسون مایل مرا
نیست تریاک و فسون جز خنجر جانان که ساخت — مهر شان از صبح ازل در جان و دل منزل مرا
عمر در تحصیل وصلش رفت و آن حاصل نشد — وا رهان ای هجر از تحصیل بی حاصل مرا

منزل او دور و بر من کوه‌های بار دل		کی تواند برد با این بار محمل مرا

هستی من شد حجاب او بده ساقی شراب		تا کند از هستی من یکزمان غافل مرا

گر بگیرد دست من شاه عرب ای وای من		اینچنین کاندر عجم ماندست پا در گل مرا

جامی آسا غرقه دریای عشق او شدم

هیچ ازین دریا مبادا روی در ساحل مرا

تا دیده‌ام چو گل ته پیراهن ترا		گلبرگ تازه خوانده‌ام از لطف تن ترا

از تار پود رنجه شود نازنین تنت		به گر کند جامه ز برگ سمن ترا

تو آن بتی که هیچ برهمن به بتکده		بت را نداشتست بدین سان که من ترا

آن ترک کافرین تو که بهر هلاک من		کردند نامزد ز خطا و ختن ترا

مژده دهی که جان تو بس طرح بوسه‌ام		مس آر سر که بوسه زنم بر دهن ترا

کس نیست کز ترانه تو نیست در سماع		دستان دیگرست بهر انجمن ترا

جانان که جان نیست ز تو سایه برگرفت

جامی چه ممکنست دگر زیستن ترا

سبک دستی کن ببر رطل گران ما را　　بخود درمانده ام از ناتوانی وامان ما را

نمیخواهم کافتد چشم ما بر ما خوشا وقتی　　که سازی در حجاب عیب خویش از ما نهان ما را

میان ما و تو نبود حجابی غیر وجود ما　　بیا یکدم گره بگشا و بردار از میان ما را

جمال خود نما تا نیست گردیم از وجود خود　　که هست این نیستی تخم بقای جاودان ما را

خیال از شوق تو مستم و در عشق تو مستغرق　　که بی پروای جان ما نه دستی و فکر جهان ما را

نشان دولت سرمد بجام من کجا آید　　نکرده از نشانها پاک عشق بی نشان ما را

نه در کون است منزل عشق را بی در مکان جایی

رهی بنما از عرصه کون و مکان ما را

نشست اشک روان بنک محنت از شبها　　نداد پرتو راحت طلوع کوکب ما

به نبض جستن ما ای طبیب دست میار　　که سوخت رشته نبض در حرارت ما

سفید گشت چو پنبه ز گریه چشم و هنوز　　ز پنبه آب چکاند زمانه بر لب ما

نکرد در دلت ای ماه اثر اگر چه گذشت　　ز نیلگون سپر چرخ تیر یارب ما

چو خشت میل سر خم کنیم لیک نماند　　جدا ز بزم تو یک خشت وار قالب ما

بکاهت

کجاست ساقی گل رخ که از رعونت زهد　　شراب لعل بود داروی مجرب ما

ز جام مهر بگو جا بیا و خسم سپهر

که عار دارد ازین ها علو مشرب ما

بیا که ما ز نوای مه تهی ست منزل ما　　چراغ و مشعله ندهد فروغ محفل ما

چه سود روی عبادت بکعبه آوردن　　چو نیست قبله روی تو در مقابل ما

اجل چو محمل ما بند دا ز جهان باشد　　نوای عشق تو بانگ درای محمل ما

بهای وصل تو دادیم نقد عمر ولی　　درین معامله بیحاصلی ست حاصل ما

چو زیر خاک درین کشت زار جای کنم　　گیاه مهر تو روید ز دانه دل ما

ز موج عشق تو دریا شدیم و چرخ کبود　　بود فتاده صدف ریزه بساحل ما

به تیغ عشق تو جامی ز بود خود رستیم

هزار جان گرامی فدای قاتل ما

ای خاک ته کفش تو کحل بصر ما　　کفشی که زنی بر سر ما تاج سر ما

مکن بخبر پرسی ما رنجه لب خویش　　زان پیش که پرسی و نیابی خبر ما

پیش از حرم کعبه بکوی تو رسیدم — کوتاه شد المنة لله سفر ما

سیل مژه از کوی تو خون دل ما شست — انجا نه پسندید که ماند اثر ما

دامن همه پر داغ بود خرقه ما را — زان خون که بچکید ز داغ جگر ما

زاشک و رخ ما در ره خود پای کشی باز — پیش تو کم از خاک بود سیم و زر ما

ریزیم بپای تو در نظم چو جامی
آویزهٔ گوش تو نشاید گهر ما

ما مرید راه عشقیم و جوانان پیر ما — التفات خاطر خوبان بود تدبیر ما

ز آب چشم ما کند زنجیر ساری با تو آه — تا کند سرو قدت را پای در زنجیر ما

والضحی شد با کتابت از رخ و الشمس نیز — در بیان حسن تو قاصر بود تفسیر ما

خامه بشکستیم و لب بستیم از اسرار عشق — کان نه در تحریر ما گنجد نه در تقریر ما

تیر تو غمزه است و تیر ما دعای نیم شب — تیر خود انداختی لیکن حذر از تیر ما

گر ز جیب گل نیاید نکهت پیراهنت — باد در گل گشت بستان جا در امن گیر ما

گر بران در رفت تقصیری ز ما اینک رسید — اشک جای تا بخواهد عذری از تقصیر ما

کنه نجم

کشته خنجر عشقت دل زنن ها　　غرق جمعیت او وقت پراکنده ها

بخیه بر وصله پیوند کسان کم زده ایم　　دست تجرید بود بخیه کش زنن ما

گر نخندیم مکن عیب که چون غنچه بود　　پرده پوش دل اغشته بخون خنده ما

نقش تقویم ازل رائحه طالع ماست　　عطف دامان ابد دولت بنده ما

چیست در گوش وی از ماه نو این حلقه زر　　گر نه از دولت عشقت فلک بنده ما

جامی افاق پرست از رقم عشق وهنوز
هست ازین حرف خجل سرافکنده ما

سرود مجلس درست آه و ناله ما　　حباب خون جگر لاله گون پیاله ما

بزم وصل چو شمیم ما تو حرف زبان　　بر دغنی ست فتاده ز تو نواله ما

بباغ چند تماشای سرو لاله کنم　　قد تو سرو بس و عارض تو لاله ما

فسرده بر رخ ما اشک هست ازدم سرد　　مباد آفت برگ گل تو ژاله ما

بگرد کعبه چه گردیم چون نشد ز ازل　　بجز حوالی دیر مغان حواله ما

کهن قباله زهدیست دلق ما که زنند　　ز داغ جبهه تابان مهر بر قباله ما

به پیش نظم تو جامی ز نثر خود خجلم
ز نور کلک تو یک حرف و صد رسالهٔ ما

نهال قد تو آمد عصای پیری ما   بر آستان که تکش سزد دستگیری ما
ترا که دین ز جاه و جمال خویش برات   چه التفات بمسکینی و فقیری ما
تو آفتاب بلندی و ما چو ذره حقیر   بود بلندی قدر تو از حقیری ما
ز مهر روی تو گشتیم شاه کشور عشق   کجا بعقل رسد منصب وزیری ما
اسیر بند فراقیم مهربانی کو   که با تو شرح دهیم محنت اسیری ما
ندیده ایم جز این سرخ روئی از دیده   که یافت رنگ بقم چهره از زریری ما

جز این رود که گزیرست جامی از همه چیز
همین ز دولت عشق ست ناگزیری ما

نکرده قید غزالی گره گشائی ما   گره ز دل نگشاید غزل سرائی ما
فروغ بزم سخن ز آتش دل ست آری   ز آشنائی عشق ست روشنائی ما
صدای صولت معنی عجب بلند افتاد   بهرزه بست نشد صیت نارسائی ما

کدائی

گدائی رهِ فقر است کار ما همه عمر بس است دست تهی حاصل گدائی ما
مکان کوی تو خود را نهیم لقب ببین که تا بچه حد است پارسائی ما
ز ما طریق هدایت مجو که جلوهٔ حسن کند به همرهی عشق رهنمائی ما
بتان شهر برونند جامی از حد وصف
بوصف شان نرسد عقل روشنائی ما

غم نیست کافتد از تن فرسوده سر جدا غم زان بود که ماند از آن خاک در جدا
سر بر ندارم از خط حکم تو چون قلم گر بند بند من کنی از یکدگر جدا
از آب دیده گونهٔ رخسار من بگشت زردی نشست و شوی نگردد ز زر جدا
این اشک سرخ نیست که می آیدم ز چشم خونابه ایست گشته ز ریش جگر جدا
گرد میان تو کمر از موی تشنه زلف کس چون کند میان ترا از کمر جدا
پرواز در آستان سویت از بال همت است افتد بخاک تیره چو گردد ز پر جدا
گفتی که جامی از تو بزودی جدا شوم
ای کاش جان شود ز تنم زودتر جدا

کجاست منزلت ای گاه کنج دیر با کجا   کجا نشان تو جویم درین خراب کجا

نهان چو آب حیوانی درین سرای فریب   کجا وصال تو یابم درین سرای کجا

لبت بکام رقیبان چگونه اتش نوق   نشنید از دلم اتش کجا و آب کجا

بگفتگوی تو مستغنیم ز نامه و پیک   خطاب دوست کجا قاصد و کتاب کجا

زبسکه مست توام روز و شب نمیدانم   که روز شیب کجا شد شب شباب کجا

فراق روی تو بر من سیاه ساخت جهان   کجاست شعشعه نور افتاب کجا

بریز خون همه تا ترا نه بیند کس   کجاست روی ترا طاقت نقاب کجا

بفقر عاریتی دعوی فتوت چند   سواد اصل کجا کو نه خضاب کجا

خباب پیر مغان جای اسمان علاست

کجاست مور و هر سفله ان خباب کجا

خوش آن منزل که ماهی باشد انجا   ز خیل حسن شاهی باشد آنجا

قبا کرده هزاران خرقه هر جا   که چون تو کج کلاهی باشد انجا

بباغ ار بگذری سرو خرامان   کم از شاخ گیاهی باشد آنجا

بران لب چون کند دل دعوی خون — ز هر چشمم گواهی باشد آنجا

بکنج عاشقان آ کز تر و خشک — همین اشکی و آهی باشد آنجا

ز راه جاه و حشمت پا برون نه — که در هر گام چاهی باشد آنجا

گرانی بر نتابد کویت آن به

که جامی کاه کاهی باشد انجا

مرا هر لحظه بر دل زخمی از پیکان او بادا — اگر جانم رود گو رو بقای جان او بادا

اگر فرمان دهد خطش بخونریز قبادان را — چو خامه جمله را سر بر خط فرمان او بادا

چو شب بر آستانت سر نهم ذوق غلامی را — بگردن طوقم از دم سگ دربان او بادا

بدامانش نشاید کرد کاری چشم خونفشانم — بجاروب مژه فراش میدان او بادا

چو از باد خزان باغ و بهار از هم فرو ریزد — بهار باغ عمرم غنچه خندان او بادا

همیرفت از لطافت خوی فشان و اندر دعا خلقی — که کشت ناامیدان خرم از باران او بادا

بجز وصف جمالش نگذرد بر خاطر جامی

تماشاگاه جان عاشقان دیوان او بادا

نویسنده از من با ایشان نامه از صدق دل جامی

شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا   سبحان قد برجعل اللیل لباسا

تا کی ز غم سود و زیان رنجه توان بود   ای خواجه بیا ساغر می گیر و بیا سا

دنیا نه متاعیست که ارزد به نزاعی   با خصم مدارا کن با دوست مواسا

اسرار نی ار فهم کنی جمله سماعیست   لا یمکن آن یدرکها العقل قیاسا

این نیست نهانی ز تو تا دیر معانی   جز پیر مغان نیست دران راه شناسا

خواهی که دران راه خدا پاس تو دارد   ز خسارت نخاک ره پیر بی سر و پا سا

تا صاف نشد جامی ز اوصاف من و ما

ما ساد ف من راح مصافاتک کاسا

عمری ز رخت بودم با خاطر خوش جانا   و دعت او دعت فی خاطر اشجانا

دام سر زلف تو اگر خال بود دانه   صید تو شود دانم مرغ دل صد دانا

شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا   قد اشرقت الدنیا من کاس حمیانا

از میکده برگشتی بر مدرسه بگذشتی   شد در گرو باده دراعهٔ مولانا

کفتم که بهجر از دل شوق تو شود زایل　　فی الهجر مضی عمری والشوق کما کانا

صد کشته تو احیا یابد بدمی هر جا　　کز گلشن وصل تو بوئی رسد احیانا

ان سرو سهی قدرا شد خاک قدم جامی

ما ارفع قدرا ما اعظمه شانا

نسیم الصبح زر منی الی نجد و قیعانها　　که بوی دوست می آید ازان فرخنده منزلها

چو گردد شوق وصل افزون چه جای طعن گر مجنون　　ببوی هودج لیلی فتد دنبال محملها

دل من بر ز مهر یار او فارغ نبود است این　　که میگویند راهی هست دلها را سوی دلها

رسید اینک ز ره سیل از ضعف تن ریسان　　فخذ یا صباح روحی تحفة منی و اقبلها

مرزای ابر دین آب حسرت بر سر راهش　　که دور از بی سم اسبش ز اشک شیب ز چنین کلها

مرا از هجر او در دل گره میبود صد مشکل　　چو دیدم شکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها

ز جور دور غم فرجام جامی قصه ها دارم

ولیکن خوف املال اسدای لم نطو لها

هر شب افروخته از آتش دل مشعلها　　رود از کوی غمت سوی عدم قافلها

هم از برتو

دلم ز پرتو خورشید رخت قندیل است — از سر زلف تو آویخته با سلسلها

شرح اسرار خرابات نداند همه کس — هم اگر پیر مغان حل کند این مشکلها

در ره فقر و فنا بی مدد عشق مرو — که کمین گاه حوادث بود این مرحلها

گفت و گوی خرد از جا بگذشت ای ساقی — باده در ده که ندارم سر این شغلها

ساعتی گوش رضا سوی من دل شده نه — کامشب از دست تو هم پیش تو دارم گلها

واقف از سر خرابات جز آن مست نشد

که بمی خانه برآورد چو جامے چلها

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها — هر دم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها

از بس فغان و شیونم خلقی است خم گشته تنم — اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها

ره جانب بستان مکن کز شوق تو گل در چمن — صد چاک کرده پیرهن بشسته بخون رخسارها

تا سوی باغ آری گذر سرو صنوبر را نگر — عمری بی نظاره سر بر کرده از دیوارها

زاهد بمسجد برده پی حاجی ببابان کرده طی — آنجا که باشد نقل و می بیکاریست این کارها

هر دم فروشم جان ترا بوسه ستانم در بها — دیوانه ام با خود مرا باشد بسی بازارها

تو داده دل با هر خسی من مرده از غیرت بسی

یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها

ای غمت تخم شادمانی ها   وصل تو اصل کامرانی ها

کرده ام گم بکوی عشق دلی   بروی از داغ تو نشانیها

می روم کوهها ی غم بر دل   از درت می برم گرانیها

بهوای قد تو از سر سرو   کرده مرغان بلند خوانیها

نکته جویان عشق را شرطست   ساده بودن ز نکته دانیها

بقعه خیر ماست گوشه دیر   لیس فی الکائنات ثانیها

عیش جامی در او مدام خوشست

طیب الله عیش ثانیها

بکعبه گر نمائی جمال خود ما را   ز خون دیده کنم لعل رنگ بطحا را

بدور حسن تو از مهره وفا برداخت   مشعبد قدر این حقهای مینا را

ز شوق طوق سگان در تو گردانند   مسبحان فلک سبحه ثریا را

بترک

بترک عشرت امروز چون کنم که کسی ضمان نمی شود از من حیات فردا را

مریض آن لبم آن ناله چون مسیح بفلک بپرس شرح مداوای من مسیحا را

کناره کن ز جهان تا رسی بمامن عشق بکوه قاف طلب آشیان عنقا را

حریم میکده جامی مقام پاکان است

ز داغ زرق بشو خرقه و مُصَلّا را

شد سحر فایدا اقبال من شیدا را آتش انس من جانب طور ما را

ای خوش آن آتش رخشنده کز آئینه صبح می برد شعله آن زنگ شب یلدا را

گر نیابم ز سر کوی تو در کعبه نشان از مژه دجله بغداد کنم بطحا را

نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت تا صبا شانه زد آن طره عنبرسا را

طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست بحدیثی بگشا آن لب شکرخا را

بسکه رفتند شهیدان غمت سوی عدم لاله‌ها غرقه بخون میدمد آن صحرا را

جامی از عرض سخن چیست ندانم غرضت

چون درین عهد کسی کم خرد این کالا را

سیمین ذقنا سنگدلا لاله عذارا   خوش کن بنگاهی دل غم پرور ما را

این قالب فرسوده که از کوی تو دور است   القلب علی بابک لیلا و نهارا

آزرده مبادا که شود آن تن نازک   از بهر خدا چست مکن بند قبا را

من چون گذرم از سر کوی تو که زآنجا   یارای گذشتن نبود باد صبا را

خوش آنکه ز می مست شوی بیخبر افتی   پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را

گر هست چو مجمر نفسم گرم عجب نیست   اذ فی حبک قد اوقدنی قلبی نارا

جامی نکند جز هوس روی تو لیکن

در حضرت سلطان که دهد بار گدا را

زلف تو بر مه پریشان کرده مشک ناب را   شاخ شاخ افکنده بر گل سنبل سیراب را

از در مسجد درآ با آن دو ابرو تا ببین   پشت سوی قبله رو در روی خود محراب را

بسته را تا زان دهان و لب سازی فی ل بکام   دل به تنگ آمد ازین معنی اولوا الالباب را

بادشبها خاکپایت زیر سر خواهم مدام   گر ندانم دولت بیدار خود این خواب را

نیست از قتل محبان غمزه ات هرگز ملول   کی ملامت خیزد از خون ریختن قصاب را

در نی بر

درنمی آید دلم را راحتی از هیچ باب بر وی از بیکان دری بکشای فتح باب را

نیست دلکش تر سرودی جامی از نظم خوشت

وقت خوش میکن بدین دلکش سرود احباب را

من نه تنها خواهم این خوبان شهرآشوب را کیست در شهر آنکه خواهان نیست وینی خوب را

دیر می جنبید سرای باد کنعانی کذر مژده پیراهن یوسف بر یعقوب را

دل نهادم بر جفا چون دیدم آن قد بلند بر درخت آن به که بیند مرد عاقل چوب را

کو مکن درد دل من کاتب اندر نامه درج طاقت این بار نبود حامل مکتوب را

چون صف دلها شکستی زین مکن زخمش خفا شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را

خواب ناید چشم ترا بی تو شبها اغلبی کرچه باشد خواب غالب مردم مرطوب را

دی بخاک پاش با صد ذوق سودم می مژه

کفت جامی کرد شد آهسته زن جاروب را

شد خاک قدم طوبی آن سرو سهی قد را ما اعظمه شانا ما ارفعه قدرا

ای پیکر روحانی از زلف منه دامی در قید تعلق کش ارواح مجرد را

من نقش خطت بستم روزی که قلم با خود　　میزد رقم هستی این لوح زبرجد را

من زنده و تو خود خون دگران ریزی　　هر لحظه ازین غصه خواهم بکشم خود را

مپسند ز قتل من آزار بران ساعد　　یک تیغ زن از غمزه خونریز چو من صد را

در دست ازل آمد تا روز ابد پاید　　چون شکر گذارد کس این دولت سرمد را

در وصف خطت نو کرد آیین سخن جامی

ذوق دگر است آری اشعار مجدد را

عشق باید کز دو عالم فرد سازد مرد را　　درد این معنی نباشد مردم بی درد را

وعده غم میدهد یار و ندانند این قدر　　کین لوند عیش باشد جان غم پرورد را

هر کجا گردد ز رویش حسن را هنگامه گرم　　گرد کشتن کی رسد خورشید عالم گرد را

لاله نیمی سرخ و نیمی زرد روید از گلم　　چون برم با خاک اشک سرخ و روی زرد را

بیخود افتادم چو خوردم شربت هجران بلی　　جز خرابی کجا لایق بود این خورد را

گرچه گشتم خاک راه او بحمد الله که باد　　از سر راهش سوی دیگر نبرد این گرد را

برد جامی را بکویش سیل اشک اما چه قدر　　در جهان بستانی این خانه کاه آب برد را

بخرام

بخرام و باز جلوه ده آن سرو ناز را　　پامال خویش کن سر اهل نیاز را

بگذار یک نظاره وران رو که اهل دل　　کیرند کیمیای نظر پاک باز را

خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو　　سازم بهانه بهر سجودی نماز را

حسن ترا ز عشق من آوازه شد بلند　　محمود ساخت شهره عالم آیاز را

از شرح سوز درد من ای جان گداخته　　بیش که گویم این الم جان گداز را

جولان من سمند و مبر عقل و دین زما　　بگذار شهسوار من این ترک تاز را

جای گرفت خاطر آنمه ز شرح هجر

کوته کن این فسانه دور و دراز را

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را　　وز فراموشان دهد یاد آن فرامش کار را

شد دلم آزرده آخر غم هجران کجاست　　مرهم وصلی که از دل چیند این آزار را

ز اشک خونین سرخ رویها پیش مژه نم بست　　حق گذاری چون کنم این دیده خونبار را

من از آن گریم بهجر او که در خون غرقه‌ام　　دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را

یار گفت آن به برآیم با تو خوش سال دگر　　خیلان امسال کاندر خواب جویم یار را

بهر خود نام ننگ آن در نخواهم عافیت　　چون پسندم بر شعار دولتش این عار را

سر بابالین جدائی دید جامی را طبیب

گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

برکش ای صوفی ز سر این خرقه سالوس را　　جام می بستان و بشکن شیشه ناموس را

کاسه می خور که خواهد کاسه سر خاک شد　　بود نقش کاسه زر این سخن کاوس را

حسن رعنایان ز جعد عنبرافشان جلوه یافت　　زیب و فرّ آری ز پر خود بود طاوس را

رنج بیحاصل مبر در نبض عاشق ای طبیب　　نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را

چند تابد مه فراز چرخ بکشا روی خویش　　برفروز از نو چراغ این کهن فانوس را

صیت عشقت کی نهان ماند که با سودائیان　　بر سر بازار رسوائی زدیم این کوس را

دست بوس دوست جامی بر نمی اید ز دست

پای در راه طلب نه دولت پابوس را

من که جا کردم بدل آن کافر بدکیش را　　کوشش کردن کی توانم قول نیک اندیش را

ناصحا سودای بدخوی چنین میدادم　　ورنه کس هرگز چنین رسوا نخواهد خویش را

رحم بر یار

رحم بر بیماری ندارد یا رب این سلطان حسن   تا نمی گوید کسی حال من درویش را
کیش بر تیر جفا دارد بکین بیدلان   از کدام استاد سگین دل گرفت این کیش را
درد تو بیش از حد و غمهای دل از درد بیش   با که گویم یا رب این غمهای بیش از بیش را
دل فگارست کار او منفکن یا طبیب   زانکه جز داغ تو نبود سودمند این ریش را

سینه جامی که شد ریش از تو نتوان بیش زد
زانکه آه سوزناکش میگذارد نیش را

هر دم افروزی چو گل رخسار آتشناک را   شعله در خرمن زنی مشتی خس و خاشاک را
جان پاکست آن نه تن در زیر پیراهن ترا   صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را
کمترین صید توام پیش سگان خود فگن   گر نیم لایق که آلایی بمن فتراک را
جامه جان چاک شد تا زیب پیراهن بحس   کز چنان رشته توان پیوند کرد این چاک را
دامن خرگه بر افکن ای به خرگه نشین   ورنه خواهد سوخت آهم قبه افلاک را

خاک شد بر رهگذارت جامی و هرگز نیافت
آن شرف کز سایه سرو تو باشد خاک را

مطرب امشب ساز کن با ناله من چنگ را — آتشی دیگر فروز این سوزناک آهنگ را

بس که نالیدم ز درد دوری آن سنگدل — دل بدرد اندر ره آه و ناله من سنگ را

دورم از یار و نیارم سوی او رفتن که (آهنگ) — ساخت دریا کرد من فرسنگ در فرسنگ را

رازم آخر فاش خواهد شد چه سان پوشم ز خلق — چهره زرد و سرشک ارغوانی رنگ را

هست آسیب تنت آزار جان بیدلان — اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را

بهر تیرت خدنگ دارم جان بسمل لطفی نما — تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان جنگ را

جا مبا طغرای دولت خواهی ای سلطان عشق

خط رسوائی بکش منشور نام و ننگ را

می فزائی خط مشکین عارض چون سیم را — می کشی بر صفحه امید حرف بیم را

روی تو در احسن تقویم اگر دیدی حکیم — کی نهادی ز آفتاب و مه رقم تقویم را

کشور خوبی مسلم شد ترا در گوش کش — حلقه خدمت سرافرازان هفت اقلیم را

عاشقان را خاک پای خود کنی هردم خطاب — با فرودستان ز حد بیرون مبر تعظیم را

گر حسود از فتنه آتش زد جهان را در گرفت — آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را

حکمت

حکمت آموز دل پاکت سروش غیب بس کو معلم بر شکن هنگامهٔ تعلیم را

تیغ میرانی که جا می نقد جان تسلیم کن

هرچه فرمائی بجان استاده ام تسلیم را

گذشت از حد خروش گریهٔ ابر نوبهاران را کجا دانست یارب درد داغ دلفگاران را

مبارا ای ابر روز گشت آن چابک سوار آخر که دیده بر رهست از دیر باز امیدواران را

ازین عشق جگرخواره چه دارم چشم بهبودی که بر داده به بادستی چو من هزاران را

ز جام نیم خورد او کجا یک جرعه یابی چو عهد من شکسته توبه پرهیزکاران را

خسان کز باده عشرت بخواب هستی اند شبها چه دانی محنت بیخوابی شب زنده داران را

سزد گر بیکسی چون من عنان دوستی پیچد تهی کو بسته فتراک بند شهریاران را

سمند ناز جولان ده بره کوگشته شو جامی

اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسواران را

رحمی بکن خدایا آن سنگدل جوان را یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را

بختم جوان و عقلم پیرست و لیک عشقش آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را

گر زرد شد گیاهی ز خشک سال هجران — پژمردگی مبادا آن تازه ارغوان را

خون میرود ز چشمم آن بخت کو که بینم — سروی نشسته بر لب این چشمه روان را

زاهد بکنج محراب آورده روی طاعت — عاشق گرفته آن طاق ابروان را

محمل ببند امروز ای ساربان جانان — کز آب چشمه با ره بسته کاروان را

جامی ز عشق خوبان گر گفت نوحه کردم

این نکته بشنو از من زنهار شنو آن را

معلم کو منع تعلیم بد ادا آن پری رو را — که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را

مرا چشم نکوئی بود از آن بدخو چه دانستم — که خواهد گوش کردن در حق من قول بدگو را

رقیبا چون بره می بینم افتاده رحمی کن — یکی زین سو خرامان بگردان آن سرو دلجو را

اگر پائی سگی بوسم ای ناصح مزن طعنه — که من روزی بکوی آشنائی دیده‌ام او را

بجائی هر سر مو بر تن من باد صد نشتر — اگر خواهم ز درد دوست خالی یک سر مو را

بیفتادی میان خاک و خون هر دم اگر بودی — به آتش روی افتادن سر نشان بره رو را

چنین آشفته و رسوا بکوی او مرو جامی — مبادا کز تو عار آید سگان آن سر کو را

خلیلی لاحت لنا دور سلمی	نشانهای سلما شد از دور پیدا
کهن نا شده داغ او گشت تازه	قفا نبک من ذکر من لیس سی
ازین ربع اطلال هر جا گیاهی	که بینم گهرهای زبانیست گویا
جز افسون سلمی و افسانه او	نخوانند بر ما نگویند با ما
خدا را روای باد از من بنه رخ	بخاک رهش مرة بعد اخری
بعرضش رسان کای درین دیر کرده	لب لعلت احیا برسم مسیحا

حیات ابد میکند بنج جامی

زلعل تو دریوزه والا مراعلی

چو اشک خویشتن غلطان میان خاک و خون تنها	ز رشک آنکه بینم جام می را لب بر آن لبها
شدی مشهور شهر انسان که همچون سوره یوسف	همیخوانند طفلان قصه یوسف بمکتب ها
بخواب از بر درت یابند جانهای مشتاقان	به بیداری کجا آیند دیگر سوی قالب ها
ز تو هر شب زبس یارب رود بر آسمان افتد	ملایک را غلط در سبحه از غوغای یارب ها
تنم را ز آتش دل هر دم افزاید تبی دیگر	خدا را ای اجل رحمی که جانم سوخت زین تب ها

شدم بدبخت ز اشک خود نشد هرگز مرا آری   سعادتمندی روزی ازین سیاره کوکبها

زهفتاد و دو ملت کرد جامی رو بعشق تو

بلی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهبها

ریزم ز مژه کوکب بی ماه رخت شبها   تاریک شبی دارم با این همه کوکبها

چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو   از بوسهٔ پیکانش شد آبله ام لبها

از بس که گرفتاران مردند بکوی تو   بادش همه جان باشد خاکش همه قالبها

از تاب تب هجران گفتم سخن وصلت   بود این هذیان آری خاصیت این تبها

تا دست برآوردی آن غمزهٔ خونریزی   بر چرخ رود هر دم از دست تو یاربها

شد نسخ خط یاقوت اکنون همه رعنایان   تعلیم خط از لعلت گیرند بمکتبها

جامی که پی مذهب اطراف جهان گشتی

با مذهب عشق تو گشت از همه مذهبها

نخلی الراح من کاس تصفی الروح فاقبلها   که می بخشد صفای می فروغ جلوه دلها

انلنی جرعة منها ارحنا راحة عنی   که ماند از ظلمت هستی درون پرده مشکلها

بجان تو

بجان شو ساکن کعبه بپایان چند پیمائی | چو نبود قرب روحانی چه سود از قطع منزلها

برآرای بحر بی پایان زجود بیکران موجی | که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها

مرا نظاره محمل ز سلمی باز میدارد | چه باشد باد استغنا زند آتش بمحملها

تو سلطان فلک قدری چه باشی با گدا مهمان | تو خورشید جهانی تا چه گردی شمع محفلها

صفای جام جامی می برد زنگ غم از خاطر
اذا ما تلق منهم فخادلها وناولها

احن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی | که میرساند ازان نواحی نوید لطفی بجانب ما

بوادی غم منم فتاده زمام فکرت ز دست داده | نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا

زهی جمال تو قبله جان حریم کوی تو کعبه دل | فان سجدنا لدیک نسجد وان سعینا الیک نسعی

ز سر عشق تو بود ساکت زبان ما بیان شوق پیکن | زبی زبانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا

بکت عیونی علی شجونی فساء حالی و لا ابالی | که دانم آخر طبیب شفقت مریض خود را کند مداوا

اگر بجورم برآوری جان وگر بتیغم بری ز تن سر | قسم بجانت که بر ندارم سر ارادت ز خاک آن پا

بیا ز نفقی فلان کجائی چه بود حالت درین جدائی | مرضت شوقا و مت هجرا فکیف اشکو الیک شکوا

بر آستانت کمینه جامی مجال بودن ندید زان رو

بکنج فرقت نشسته محزون بکوی محنت گرفته ماوا

از لعل تو نعمت العطایا　　وز زلف تو دامة البلایا

بی پیروی سگان کویت　　صارت خطواتنا خطایا

بی روشنی فروغ رویت　　اصبحت غدواتنا عشایا

شهرت طلبان نام خود را　　یاد تو نشانده در زوایا

پای طلبم بره شکسته　　مطلوب تو زین بود آیا

تا پای مرا درست گردان　　یا سوی من شکسته بال آ

داد دل جامی از جدائیست

داد دل او بده خدایا

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را　　کجا روم بکه گویم غم نهفته خود را

روم بخواب خوش ای بخت بد بگریه کنم　　بروی همچو مهش چشم شب نخفته خود را

رمید دل ز من از زلف دام کن که نخواهم　　بجز شکار تو مرغ هوا گرفته خود را

خدایرا

خدایرا مکن ای باغبان مضایقه چندان   که یک نظاره کنم باغ نو شکفته خود را

ز هر چه غیر تو خالی است دل بیا و بیارا   حریم منزلت از گرد غیر رفته خود را

مریز اشک من ای چشم خفته که هر دم   کنم نثار رهش این در نسفته خود را

همین بس است سوی یار جامیا که نویسی

بخون دل خط این درد ناک گفته خود را

ای پری رخ که نشستی از رخ برافکن پرده را   شاد کن آخر گهی دلهای غم پرورده را

گر بگورستان مشتاقان سواره بگذری   جان دهد در تن صدای اسب مرده را

شربت هجران چشیدم فکر جان کردن چه سود   چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را

جان بلب آورده‌ایم لب بر لبم نه یک نفس   تا تو بسپارم این جان بلب آورده را

بی طلب نتوان وصالت یافت کی آید بهم   دولت حج دست جز رنج بیابان برده را

گر بخون غلطم چه باک آن را که داند خورد سال   رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را

جامیا توبه که و برخیز تا بر یاد دوست

جام می گیریم رغم زاهد افسرده را

اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما　　بریدن از تو نتوانیم قطعاً

جفاها خواهمت صدگونه گفتی　　خدایا ماه من اینها بفرما

بزم با ما ه دل زان لب خیالی　　بلی بی دود نتوان پخت حلوا

بود جای خیالت خانهٔ چشم　　بهر دم گفته ام این نکته هرجا

بگوشت می برد سر زلف مشکین　　مگر ز اندازه بیرون می نهد پا

سری مغز زاهد زان توان کرد　　برابر با کدو حاشا و کلا

بقتل جامی ای جان رنجه گشتی

کرم کردی جزاک الله خیراً

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا　　خواهم از شوق کنم جامهٔ جان چاک آنجا

بریدم از سر راهش اگر میرم زار　　بگذارید خدا را که شوم خاک آنجا

مزن آتش بمن ای باد در آن کوی مباد　　دود خیزد ز سر این خس و خاشاک آنجا

شدم آوارهٔ شهری ز گرفتاری دل　　که ز خون ریز غریبان نبود باک آنجا

پای جائیکه نهد کاش گذارد اول　　که بمژگان ز خس و خار کنم پاک آنجا

دور ازان مه گذارم ز فلک ناوک آه　　تا چنان میگذرد اندر دل غمناک انجا

جای از خون دل آلوده مکن صیاد کیش

که نه بندند چنین صید بفتراک آنجا

خوش است ناز تو ای سرو گلعذار مرا　　نیاز پرور عشقم نیاز دار مرا

نکو بطرف چمن جلوه ریاحین بین　　دلم اسیر تو با دیگران چکار مرا

ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید　　درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا

نکو هر چه کنم اختیار ده که نماند　　به پیش حکم تو یارای اختیار مرا

کمند زلف تو ام بند می نهد بر پای　　وگرنه عزم رحیل است زین دیار مرا •

ز جام لعل لبت جرعه کرم فرمای　　که کشت نرگس مست تو در خمار مرا

بدرد غصه و اندوه زان خوشم جامی

که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

بس که می آیم بکویت شرم می آید مرا　　چون کنم جای دگر خاطر نیاساید مرا

از سر کویت من بی صبر و دل هر جا روم　　گرچه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا

هر طرف صد خوبرو در جلوهٔ ناز ند لیک   دیگری را خوب رو گفتن نمی شاید مرا

بیخودی من ز عشقت گر چه از حد در گذشت   هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا

گر ترا باشد گهی پروای غم فرسودگان   نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا

وه چه گفتم من که بینم گاه گاه روی تو   از همه نظاره روی تو می باید مرا

گفته جامی کم است از خاک کوی ها بسی
زین تفاخر شاید از سر بر فلک ساید مرا

حرز جانها ست نام دلربا   ما اعز الاسمه و ما اعلی

نام او گنج نامهٔ لاهوت   گنج پنهان غیب از و پیدا

همه اسم ها مظاهر ذات ند   همه اشیا مظاهر اسما

لا اری فی الوجود الا هو   محو شد غیر و نام سوی

هستی مطلق است و وحدت صرف   این هو این انت این انا

من و او و تو از میان برخاست   سر وحدت شد از همه یکتا :

جان جامی ز نکته وحدت   نشکیبد چو ماهی از دریا

بکت ... [illegible]

کیست کز خون بر رقم بنهد رخ زرد مرا | بر تو خواند حرف حرف این نامهٔ درد مرا

کی شود باران اشکم ژاله بر کشت امید | خاصیت این است دود از تو دم سرد مرا

دست امید من از دامان وصلت نگسلد | گر دهد گردد بباد نیستی گرد مرا

خبر دلی ناید برون زاندوه عشقت صد شکاف | کز شکافی سینهٔ اندوه برورد مرا

خوردمی شبها نه جام از لعل تو خاطر آب | برد تاراج غمت هم خواب هم خورد مرا

سینه بر مهر تو آوردم از راه عدم | آه اگر طبع تو بیند در ره آورد مرا

داشت سرگردان بسان جام نیم فکر جهان

بند باشد عشق تو فکر جهان کرد مرا

چند سوی چمن آیم بهوایت چو صبا | یکره ای سرو سهی قامت رعنا تو بیا

نه کرته نیلی سوی بستان بخرام | تا کند از شوق کند خرقه فیروزه قبا

باغبان کاش کند سوسن و گل فرش رهت | زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا

سرو را جا لب جوی است و ترا گوشهٔ چشم | الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا

همچو بلبل بهوای گل رویت نالم | نیست این ناله و فریاد من از باد هوا

زآب صافی نگران روی چو گل تا بینی   گرچه رو این همه خوبان تو اند اهل صفا

با تو جامی هوس گشت گلستان دارد
لیک چون همرهی سرو کند شاخ گیا

زد بر فتار خوش قدت ره ما   رفع الله قدره ابدا

تو همائی و نیست ظل هما   جز دو زلف تو دام ظلها

گر کند غنچه با تو دعوی لطف   برد تا نش زند نسیم صبا

دین هر دین ام جدا دادی   تا ز روی تو مانع اند جدا

تو بلائی خدائی و خلقی   بدعا خواهد این بلا ز خدا

آئینه از تو رخ نمی تابد   تو دارند روی اهل صفا

هر که درهای نظم جامی دید
گفت لله در ناظمها

گاه در دل سازد که در دیده جا   هر دو جای تست یا بدر الدجا

طوبی آمد قد تو وقت خرام   گر خرام آمد سوی ما طوبی لنا

تا بهر حی

تا بهر چشمی ز راهت سرمه برد — چشم من دارد غباری ارضیا

من نگویم بنده خویشم شمار — نیست حکمی بنده را بر پادشاه

خواهم از دل برکشم پیکان تو — لیکن از دل بر نمی آید مرا

پرده بگشا چو نمودی آن دو زلف — تا رخت بینم بعد از عمرها

گر سر جامی جدا سازی به تیغ

به که سازی ز آستان خود جدا

دی گذشتیم بر آن دلبر و گفتیم دعا — قال من انتم قلنا فقراء غربا

فقرائیم عجب آنکه نخواهیم ز تو — جز تو حاجت که توئی در دو جهان حاجت ما

غربائیم و نداریم بجز تو وطنی — چند باشیم چنین از وطن خویش جدا

بفقیران نظری کن که نتابند نظر — بر سر فقر فقیر تو اکسیر غنا

بر غریبان گذری کن که به تشریف قدوم — از دل زار غریبان تو بری بار عنا

گرچه با مسلک عشق هزاران راه است — هست نزدیکترین راه ره فقر و فنا

جامی این راه بجز راه سبکساران نیست — دامن از خویش بیفشان و در این راه درآ

تا بر ورق گل زدی از مشک رقم‌ها | در وصف تو بشکست سر جمله قلم‌ها

هرگز دل من بی تو جدا از المی نیست | ای قاعدهٔ لطف تو تسکین الم‌ها

در لشکر عشق تو اسیران همه کردند | وز آتش دل‌هاست در آن کرده علم‌ها

نوعی دگر آمد ز کرم هر ستم تو | با خسته‌دلان می‌کنی انواع کرم‌ها

زین پیش غم جملهٔ جهان بر دل من بود | آزاد شدم با غم تو از همه غم‌ها

تیغ ستمت گو نه ز خون دگران یافت | بر عاشق خود تا کی از این گونه ستم‌ها

صاحب‌نظران دعوی نهادند بجامی

زان روز که در راه تو شد خاک قدم‌ها

پیر ما بگذاشت آخر شیوهٔ زهاد را | ساخت فرش میکده سجادهٔ ارشاد را

خورده‌ام پیش از نماز صبح می بهر خدا | ای امام امروز با مطرب گذار اوراد را

خنک استادیست درس عشق و مطرب نکته‌دان | تا زمانی بر سر درس آر این استاد را

صوفی دریوزه‌گر از بزم جمع حلقه‌کش | گر رود غم نیست یک کم تعداد را

اعتماد مفلس میخانه بر فیض خم است | نیست زادی چون توکل حاجی بی‌زاد را

ازدم

از دم بی کرم کی گردد دل سخت فقیر　　گرچه سازد فی المثل نرم این فسون فولاد را

جامیا خشت سر خم گیر و گل از لای می

گر عمارت خواهی این دیر خراب آباد را:

نفحات وصلک اوقدت جمرات شوقک فی الحشا　　ز غمت بسینه کم آتشی که نزند زبانه کما تشا

تو چه مظهری که ز جلوه‌ات صد سبحه صوفیان شکن　　که زد ز فرق لامکان کی خوشنا جمال انت

همه اهل مسجد و صومعه پی ورد صبح و دعای شب　　من و ذکر طلعت و طره‌ات من الغداة الی العشا

ز کمند زلف تو هر شکن گرهی فکنده بکار من　　گره گشای لعل خود که بکار من گره گشا

دل من بعشق تو می‌نهد قدم و بار راه طلب　　فلمن سعی فیه سعی و لمن مشی فیه مشا

تو و داشت خوان کشته خون تو بود جای سکون　　فهجرتنی و جفوتنی متحیرا متوحشا

چه جفا که جامی خسته دل ز جدائی تو میکشد

قدم از طریق جفا بکش سوی عاشقان خفا کشا

فروغ روی تو خورشید و مه بس است مرا　　جبینت آئینه صبح گه بس است مرا

مرا چه حد که شود ابروی تو محرابم　　نشان نعل سمندت بره بس است مرا

چه غم که شاخ امل غنچه مراد نداد   دلم که بسته ز خون ته به ته بس است مرا

حجاب شد سر زلف سیاه پیش رخت   همین علامت بخت سیه بس است مرا

بعشق کهنه که توشه اگر گنه کارم   خط عذار تو عذر گنه بس است مرا

نگویمت که د بکیه دلم نگه میدار   گهی ز چشم خوشت یک نگه بس است مرا

کنم بیاد چو جامی دلالت صوفی
همین معامله در خانقه بس است مرا

جدائی میکند بنیاد ما را   خدا بستاند از وی داد ما را

مقام ماه عالی هست ای هجر   بلند آهنگ کن فریاد ما را

بما خبر عشق آن بدخو نیاموخت   خدا نیکی دهاد استاد ما را

ز خوبان منع چند ای برادر   چو دانی خوی مادرزاد ما را

نسیما جانب بستان گذر کن   بگوئی نازنین شمشاد ما را

که خبر با پوس تو اساس شادی   نباشد خاطر ناشاد ما را

به تشریف قدوم خود زمانی   مشرف کن خراب آباد ما را

مرا بخت

مرید نیست جامی طالب رشد
بی دمخرقه ارشاد مارا

ای باد زگل فراغ مارا　　گل بی تو بسینه داغ مارا
در باغ گل از توی برد بوی　　بوی تو نبرد بباغ مارا
دارد شب هجر شعله آه　　در عشق تو بر چراغ مارا
کنجی و مقلی خیالت　　جا ساخته در دماغ مارا
دل رفت و نشان زهر که پرسیم　　سوی تو دهد سراغ مارا
هاتیم و صفیر عندلیبان　　خوش نیست نفیر زاغ مارا
مشغولی عشق داد جامی
از شغل جهان فراغ مارا

بکشا دری از تیغ جفا سینه مارا　　وز سینه برون بر غم دیرینه مارا
چون ناوک دلدوز تو راحت نرساند　　هر مرهم راحت که رسد سینه مارا
هائیم و دل صاف چو آئینه چه داری　　محروم زعکس رخت آئینه مارا

تو شاهی و ما مور و گدائیم چه نسبت   با اطلس زلف تو پشمینهٔ ما را

ما را اگر از کینه به پهلو ندهی جا   این بس که بدل جا ندهی کینهٔ ما را

گر جلوه کنان بگذری آدینه به مسجد   بتخانه کنی مسجد آدینهٔ ما را

جامی چه کنی کنج هنر عرض چو آن شوخ

قدری ننهد حاصل گنجینهٔ ما را

کیست آنکه در آید ز در خلوت ما   که شد از عکس رخش نور همه ظلمت ما

آفتابیست و رخشنده ستاره که از طلعت او   رفت بر چرخ برین کوکبهٔ دولت ما

می سرشتیم گل محنت از آب مژه شکر   که بر آید گل راحت ز گل محنت ما

جان ز تن رفت چه سازیم نثار قدمش   گر پس از مرگ خرامد بسر تربت ما

سگ او خواند رقیب از سر خواری ما را   این لقب در دو جهان بس سبب عزت ما

جان فشاندیم بخاک قدمش لیک چه سود   که نیفتاد قبول کرمش خدمت ما

غایت همت ما وصل تو آمد جامی

همتی دار که کاری بکند همت ما

ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما   کوتاه ز دامان تو دست هوس ما

ما قافلهٔ کعبهٔ عشقیم که رفتست   سرتاسر آفاق صدای جرس ما

آن بلبل مستیم که دور از گل رویت   این گلشن نیلوفری آمد قفس ما

از دود دل ما حذر ای شعلهٔ شوقت   آتش زده در خرمن خاشاک و خس ما

خواهیم به یک جرعهٔ می از خویش خلاصی   از پیر مغان نیست جز این ملتمس ما

دریای خم آلوده لب از می   رانند ملایک به پر خود مگس ما

جامی بدر جان بکف دست نهادست

یعنی که همین تحفه بود دسترس ما

کار ما جز فکر مردن نیست دور از یار ما   وه که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما

روی در دیوار غم شبها بسر بردن چه سود   گر نه آن مه بر زند یک شب سر از دیوار ما

چند خود را پیش ما قیمت نهی ای پارسا   خود فروشی را روائی نیست در بازار ما

میکند پاک از سرشک سرخ روی ما رقیب   از حسد دیدن نیارد رنگ رخسار ما

گرچه شد سرحلقهٔ اهل معارف شیخ شهر   سر نمی آرد برون از حلقهٔ زنار ما

گوشه کن گو طرهٔ دستار خود زاهد که شد　　　درد بالای حریفان گوشهٔ دستار ما

گفتم از بوئی نوشد باد صبا عطار گفت　　　جامی از انفاس خوش اکنون توئی عطار ما

چه سود گریهٔ خون چشم اشک بار مرا　　　که نیست هیچ اثر گریه های زار مرا

بره گذار چو خاکم فتاده هان ای بخت　　　بدین طرف برسان نازنین سوار مرا

نمی برم ز غم یار جان برای خدا　　　خبر برید زمن یار را

ببین خرابیم از عشق ای که داری یاد　　　بعهد عافیت آسوده روزگار مرا

گهی که خاک شوم قالبم باید امید　　　بود که جانب کویش برد غبار مرا

به پیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم رفت　　　ز تیر سخت تر آمد دل فگار مرا

میار باده که جامی خمار خود شکن

که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

طرف باغ و لب جوی و لب جام ست اینجا　　　ساقیا خیز که پرهیز حرام ست اینجا

شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع　　　من و میخانه که آن حال مدام ست اینجا

لب نهادم بلب جام و ندانم من مست — که لب لعل تو یا باده کدامست اینجا

بسته حلقهٔ زلف تو نه تنها دل ماست — هر کجا مرغ دلی بسته دامست اینجا

میکشی تیغ که سازی دل ما را بدو نیم — تیغ بگذار که یک غمزه تمامست اینجا

پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق — نکته خاص مگو مجلس عامست اینجا

جامی از بوی تو شد مست نه می دید و نه جام
بزم عشقست چه جای می و جامست اینجا

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما — خورشید فروغ ده از عکس جام ما

گلگون می درآر بمیدان کنون که هست — رخش سپهر و توسن ایام رام ما

آن ترک را بیکدو قدح مست کن چنان — کز گردش زمانه کشد انتظام ما

آورد آب رفته بجو باغ حسن را — سرو بلند قامت طوبی خرام ما

طاوس وار طوطی جان جلوه میکند — از فر این همای که آمد بدام ما

گاهی می شبانه و گاهی می صبوح — بنگر وظیفه سحر و ورد شام ما

جامی بوصف آن لب شیرین نکت — خاموش مباد طوطی شکر کلام ما

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا — سهل است گر نباشم از آن سیمتن جدا
سازد ز غصه همچو قبا جیب خویش را — گر یک زمان فتد ز تنش پیرهن جدا
هر صبحدم ز شوق تو پیش گل و سمن — مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا
زارم بکش بکوی که زین آستان برو — مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا
در بیستون ز نالهٔ من گرفت صدا — نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا
زان حالها که پیش من آمد جدا از تو — اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا

دانی که چیست جامی از آن آستانه دور
آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

با تو یکدم بخت بد همدم نمی سازد مرا — در حریم وصل تو محرم نمی سازد مرا
با غم مهجوری و اندیشهٔ دوری خوشم — خاطر شاد و دل خرم نمی سازد مرا
دیگری را شاد دار ای جان بوصل خود که من — عاشق غمخواره ام جز غم نمی سازد مرا
نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازوار — آزمودم بارها این هم نمی سازد مرا
خواهم اندر عالم دیگر ز هجرت خانه ساخت — زانکه خاک و آب این عالم نمی سازد مرا

با هر کس

بهر تسکین دل افگار من مسکین طبیب — ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی سازد مرا

هر نفس جا می دمد بر من فسون عافیت

با بلا خو کرده ام این دم نمی سازد مرا

گر بدانی قیمت یک تار موی خویش را — کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را

آمدی بار دگر چون گل تازه تر دوشم بخواب — تازه کردی بر دل من آرزوی خویش را

باغبان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید — لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را

خاطرم از لاله بس هر جایی شد ملول :: — یک دو گامی در ره خواهم شست و شوی خویش را

تا نگردد کل زالم این همه دل شکستگان — می رباید فرش سنگ انداز کوی خویش را

ای که گویی می توانی خوی از آن رو بازگرد — رو که من بهتر شناسم از تو خوی خویش را

میدهم گفتم بهای خاک بیتت آبرو

گفت رو جامی نگهدار آبروی خویش را

منم ز جان بندهٔ مه یگانهٔ خود را — که ساخت جلوه گه ناز سینهٔ خود را

قدم بخانه ام آن مه تا نهاد هر دم — هزار بوسه زنم خاک آستانهٔ خود را

نداوست جز آنم که ریختم ز دو دیده
بپای او گهر اشک دانه دانه خود را

کبوتر حرم او بشاخ سدره و طوبی
نمی دهد خس و خاشاک آستانه خود را

گرفت قصهٔ دردم درازی از غم هجران
کجاست یار که کوته کنم فسانه خود را

بهانه سازم و سویش روم ولی چو برسد
چکار آمده گم کنم بهانه خود را

چو پیش یار نگفتند شرح عشق تو جامی
رسان بعرض وی این شعر عاشقانه خود را

ای در ابرو گره افکنده چه حالست ترا
کوئی از صحبت احباب ملالست ترا

موجب حسن تو تنها نه خط و خال بود
عشق ما نیز ز اسباب جمالست ترا

تشنگان را بدم آب تفقد مسکن
ای که منزل بلب آب زلالست ترا

بر دل از غصه مرا رنج ملالیست عظیم
تا بهر سفله سر غنج و دلالست ترا

بی تو گشتم چو خیالی و بخاطر نگذشت
هرگز این نکته که آخر چه خیالست ترا

نیست ره سوی تو جز پر و بال امید
مشکن بال و پرم را که وبالست ترا

جامی اندیشه ساحل مکن از لجه عشق
که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

یا اسیران

با اسیران نظری نیست ترا　　بر غریبان گذری نیست ترا

چون نیاری دگرم پیش نظر　　گر نظر با دگری نیست ترا

قول دشمن مشنو در حق من　　که ز من دوست تری نیست ترا

سرم از خاک درت دور مکن　　که ز من دردسری نیست ترا

خون دل بر مژه ام بست جگر　　چند گوئی جگری نیست ترا

در دلت ناله ما را چه اثر　　از وفا چون اثری نیست ترا

جامی از عشق بتان عار مدار

غیر از این خود هنری نیست ترا

گر چه هر روزی ز صد ره کم نمی بینم ترا　　خون همی گریم اگر یکدم نمی بینم ترا

هر بنا محکم ز سنگ است ای دلت چون سنگ سخت　　چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا

عشق شد در دل مقیم ای عقل در رو سر بگیر　　کاندرین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا

بهر قتل عاشقان میدیدمت زین بیش غم　　چون بوقت من رسی این هم نمی بینم ترا

طینت پاک تو گوئی ز آب و خاک دیگرست　　جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا

از خم محراب ابرویش همانا غافلی — ای که هرگز پشت طاعت خم نمی بینم ترا

از تو هر مو بر تن جای غمی دارد جدا

در غم او یکسر مو غم نمی بینم ترا

شرف کعبه بود کوی ترا — زاده الله تعالی شرفا

زاهد کوی تو از کعبه گذشت — سر کوی تو کجا کعبه کجا

سر من غرقه بخون افتادست — تا ز تیغ تو فتادست جدا

بی تو بر جان دگرم باقی نیست — جان اگر رفت ترا باد بقا

ساخت همچون مه نو ناشده پیر — میل ابروی توام پشت دوتا

هر کجا درد دوا نیز بود — چون تو بیدرد فتادی چه دوا

داشت در بیت حزن جا جامی

جاه مشتاک بشیر فسحا

آنکه از حلقه زر گوش گران است او را — چه غم از ناله خونین جگران است او را

کج کله پرشکن از ناز که بر مسند حسن — منصب شاهی زرین کمران است او را

دین

دیده دریاست مرا زان گهر پاک که جاست　　صدف سینهٔ صاحب‌نظران ست اورا

شد مرا حال دگر از غم آن شوخ ولی　　نظر لطف بحال دگران ست اورا

دی گذشت از من بد روز دگر بار نگشت　　وه که خاصیت عمر گذران ست اورا

خاک شد دیدهٔ غم دیدهٔ مجنون و هنوز　　چشم جان جانب لیلی نگران ست اورا

پند تلخ پدران در دل جامی نگرفت

زانکه دل در کف شیرین پسران ست اورا

خدای خیر دهاد آن جوان رعنا را　　که وارهاند ز پیرانه سر زما ما را

کرشمهای غزالان مست می‌بخشد　　فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را

چه سود پند کسان چون نمی‌برد ز دلم　　هوای قد دلارا و روی زیبا را

شرار سینهٔ مجنون ز آتش لیلی　　کباب ساخت همه آهوان صحرا را

سجود خاک رهت بر دلم تمنا بود　　بخاک میبرم امروز این تمنا را

بدیده سوی توام جو از سر پاکان　　بره گذار تو جا نیست بر زمین جو ما را

هلاک جامی دلخسته خواستن کار است　　بشکل و شیوه سواران سرو بالا را

بام برآ و جلوه ده ماه تمام خویش را — مطلع آفتاب کن گوشهٔ بام خویش را

با همه میرسد غمت قسمت بنده هم بده — خاص مده بدیگران بکن رحمت عام خویش را

پخت ز تف غم دلم خام هنوز کار من — پیش تو عرض میکنم پخته و خام خویش را

شد بغلامی درت صرف جوانیم همه — بهر خدا تفقدی پیر غلام خویش را

بر تو سلام میکنم گرچه بفرق دریافتم — با شرف جواب تو قدر سلام خویش را

برد متاع هستیش زود بکشور عدم — هر که بدست عشق تو داد زمام خویش را

در ورقم که کرده ام نامهٔ شکایت را رقم — زود ترک نوشته ام از همه نام خویش را

بر من خسته دل مزن طعنه بمهر نیکوان — صید کسی دگر مخواه آهوی دام خویش را

جامی تشنه لب که شد خاک ز شوق لعل تو
باده خور و برو فشان جرعهٔ جام خویش را

هر چه ز اسباب جمال است رخ خوب ترا — همه بر وجه کمال است کما لا یخفی

بعد عمری کشمت گفتی و من میرم — هر دم از غم که مبادا نکند عمر وفا

بس که زاهد بریا سبحهٔ صد دانه شمرد — در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما

گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه غم است | غم از آن است که از تیغ تو افتاد جدا

خواستم خواهم از آن لب بدعا دشنامی | حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا

طلب بوسه از آن لب نبود حد کسی | در سر ما هوسی هست ولی زان کف پا

جامی آخر بسر زلف تو در دست امید

حصنه الله تعالی بمزید الزلفی

رخنه کردی دل بقصد جان من دیوانه را | دزد آری بهر کالا می شکافد خانه را

تخم مهر خال او در دل منفکن ای رقیب | بیش ازین ضایع مکن در سنگ خاره دانه را

خیز گو مشاطه کاندر زلف مشکینش نماند | بس که دلها شد گره راه گذشتن شانه را

میکنم سینه بناخن کز درون رو در کوی تو | میگشایم روزنی سوی تو این ویرانه را

عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم | ز آشنا پیش تو قدر افزون بود بیگانه را

عشق یکرنگی تقاضا میکند وین روشن است | ورنه شمع آتش چرا زد همچو خود پروانه را

جامی از خود رفت از آن بت قصه کم گوی ای رقیب

مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

زان همی ریزم سرشک لاله‌رنگ خویش را
تا ز خون دیگران شوئی خدنگ خویش را

می ببین کل بوی گل رنگ است یا گل عشق تو
شست در آب خجالت بوی رنگ خویش را

میگدازم همچو زر در بوته بس کز آه گرم
میفروزم کالبد را یک و رنگ خویش را

سیم را در سنگ باشد جا تو چون جا کرده‌ای
در بر سیمین دل سخت چو سنگ خویش را

زود رفت و دیر آمد صبر ابدال یاد کن
آن حریف دیر صلح زود جنگ خویش را

عشق رسوائیست ای حیاتی با جوانان دل من
با بخلی یک طرف نه نام و ننگ خویش را

کاش ویران شود از سیل فنا خانهٔ ما
تا کشد گنج بقا رخت به ویرانهٔ ما

چرخ فیروزه که بینی شفق گلگونش
دُردآلود سفالی است ز خمخانهٔ ما

باده بی‌ما تو ای زاهد پیمانه‌شکن
دور باد آفت سنگ تو ز پیمانهٔ ما

طرفه حالی که به یک حرف زبان بگشادیم
قاف تا قاف جهان پر شد از افسانهٔ ما

شیوهٔ زهد به رندان ندهد چه فروشیم که نیست
نرخ یک جرعه می سبحهٔ صد دانهٔ ما

سایهٔ رحمتی از شمع چگل کافتاده است
بال و پر سوخته در پای تو پروانهٔ ما

حسن

جامی این نافه گشائی ز که آموخته است

که معطر شد ز انفاس تو کاشانهٔ ما

شراب لعل یا شد قوت جانها قوت دلها | الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

چو از اول عشق مشکل بود و آخر هم چرا گویم | که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

خوش آن مستی که هشیار از حرم خیزد از آن فارغ | که بود اندر میان راه و اندر راه منزلها

ندانم کز کدامین پرده زد هائی نوا کامشب | ز کلبانک حدی سری دیگر دارند محملها

مزن بر کهنه دلقی درد نوشان طعنه ای زاهد | که در کوی مغان هستند صدر آرای محفلها

شدم در لابها خم فرو هرچند میدانم | که روزی بر دهد کلها سوای این کلها

درین گرداب غم کشتی می از کف منه جامی

که نتوان جز بدین کشتی رسیدن راه ساحلها

گوشه برقع فتاد از طرف رخ آن ماه را | کشف شد نور تجلی عارف آگاه را

پایهٔ طوبی نیاید سایه سرو قدت | منصب عالی چه لایق همت کوتاه را

در دعا جز دولت وصلت نمی خواهد دلم | یاد کن روزی دعا گویان دولت خواه را

شد کمان قامتم از رشتهای اشک زه تا کشایم بهر صید وصل تیر آه را

بار هجران تو کوهست این تن لاغر چو کاه طاقت کوهی چنان تا کی بود این کاه را

راه در بندست با کوی تو چون ره آورم گر نه لطفت بر من بیدل کشاید راه را

کوس خاقانی زند جامی در اقلیم سخن
گر فتد نظمش قبول طبع شروان شاه را

چند بوسم دست و پای پیک دیار یار را فرخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را

بار اگر طعن فراموشکاریم زد دور نیست زانکه با یادش فراموش کرده ام اغیار را

خوانده ام طومار غم او لیک شد خون دلم نامه اش تعویذ جان کرده ام طومار را

دیده ام آزار از آن رخ دور میخواهد دلم تا دهد بیرون ز شرح دوری آن آزار را

لیک نازک شد با آن خاطر نمی آرم سخن درج در کفتار کم درد دل بسیار را

بنده جامی و دعای او که بر ناید ز دست
خدمتی زین به دعاگویان خدمتگار را

خط دمید از لب نوشین تو شیرین دهنا خضر خواند انبته الله نباتا حسنا

خانه صنم

خانهٔ صنع ثنای تو رقم کرده بحسن / بر گل از سبزهٔ نوخیز زهی حسن ثنا

در ازل سرو بانت زملک خواست حکیم / نعره برداشت که سبحانک لا علم لنا

نشنید بود عمر وصل تو بسی / کی توان خانهٔ امید بر آن کرد بنا

عمرها بیش تو در ظل عنایت بودم / داغ هجر تو بدل کرد عنایت بعنا

در قفس چند زند لاف تکلم طوطی / یکنفس لعل شکرریز تو گو در سخن آ

می پرستان همه از صاف بقا در طربند

کام جامی چه بود جرعه از جام بقا

گر نیابم بوی از وصل تو در گلزارها / همچو اشک خود بخون غلطم میان خارها

چون نقاب افکند دید شاهد گل در چمن / کند ناخن ناخن از رشک رخت رخسارها

بیش خورشیدم چو دیوار حایل مرز رقیب / باد چون سایه زپا افتادن این دیوارها

مستم و در بوزه آمی وجه می گو محتسب / تا بگرداند مرا کرد همه بازارها

کار من میخواری و جام سبوی بر دوش / یار من باشد دگر کار آزمودم بارها

گر نه با زلف رسا نازش ساقه سینه بر دوش / تا رو بود خرقه آتش باشد همه زنارها

گر بدست راست جای سبحه دارد جام می
بر کفش نه کو بدست چپ کند این کارها

بندم به سینه دم بدم از سیم مژگان تارها وز دل بدین قانون غم بیرون دهم آزارها
تا لعل شکرخای تو شد قیمت کالای تو در هر سر از سودای تو شوریست در بازارها
باشد که یک گلبرگ تر آید چو رویت در نظر چون باد گردم هر سحر گرد همه گلزارها
بی رویت ای رشک سمن گل نیست اینها در چمن دور از تو برق آه من آتش زند بر خارها
با ضعف تن پشت دوتا تا ایستم پیشت بپا در کوی تو بنود مرا پشتی بجز دیوارها

جامی ز غم گر خون خورد تا شعر رنگین آورد
بر خاطرت کی بگذرد روزی ازین گفتارها

چرخ کبود هر شب درخشان ستارها دودیست ز آتش من و در وی شرارها
لاغر تنم ز گریه پر از قطرهای خون باریک رشته ایست برو لعل پارها
یکچند در نظاره رویت گذشت و نیست جز آب دیده حاصل من زان نظارها
در باغ لطف چون خط و رخسار تو که دید یک گل که مشک میدمدش بر کنارها

بیچاره نیست

بیچاره نیست لائق وصالت که در فراق　　دست هوس گسست ز دامان خارها

مستی بهمینان ز چه دانی که در غمت　　پهلو نگارهاست نشیم بانگارها

گر دست جامی از گهر وصف لعل تو

در گوش شاهدان سخن گوشوارها

کالراح و اَدِرْهٰ خذیا لساقی و قَبِّلْهَا　　که باشد در کف او قوت جانها قوت دلها

ز صد سالک سوی مقصد یکی ره برد و باقی را　　شد اندر راه دامنگیر آب و خاک منزلها

بجان اندر خطر در بحر غواصان بی گوهر　　نشسته از خطر ایمن صدف جنبان ساحلها

چه گویم وصف آن شاهد که با ناجنبان شد　　حدیثش نقل مجلسها و جانش شمع محفلها

شتر رقاص گردد بر مغیلان چون شود حادی　　بوصف کعبه وصلش جرس جنبان محملها

بریزان آدمی بر خاک ذلت گریه حسرت　　که کلهای کرامت بر دمد زین روزن کلها

رخ خود را متاب از صحبت پیر مغان جامی

که آنجا می شود دفع بلاها حل مشکلها

برفت عقل و دل و دین بماند جان　　جوان غریب که ماند ز کاروان تنها

چو خوان درد نهادی خیال را بفرست   که منعمان ننشانند میهمان تنها

حدیث موی میان ما چو در میان آید   تو در خیال من آئی از آن میان تنها

عقل
ز زلف و خال و خطت چون بهم بجایه   گرفت از همه سودا بسان تنها

بسان خامه دو بودی زبان من ای کاش   که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها

چونی چگونه ننالم که شد ز ناوک تو   هزار روزنه ام در دهر استخوان تنها

مرو بخلد برین بی خیال او جامی

که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

خال و خط جان فزاست اینها   با آفت جان ماست اینها

صبر و خرد از دلم چه جوئی   در دوری تو خود کجاست اینها

چشم تو هزار فتنه انگیخت   ای شوخ چه فتنهاست اینها

از جور و جفای تو ننالم ::   گر همچو توئی وفاست اینها

گوئی تو ز دود آه بر شد   یارب ز دل که خاست اینها

گوئی که رواست قتل جامی   دانکه نگشتی رواست اینها

رفیقان

رفیقان خاک بخدمت این نکه دار محملها　　که آرد شوق یاران گریه بر آثار منزلها

بهر منزل تبان دلکسل کو بود نمی دانم　　زبس فرخنده منزلها چرا بستند محملها

زاشک عاشقان بود است بر گل ... اینک　　نشان دست و پای ناقه‌ها شان باید در گلها

بهر جائی که بنماید نشانی از کف پای　　فرو ریزید اشک از دیده‌ها خونابه از دلها

چه بود کو زن امروز هر جا ساز کردندی　　میان سبزه و گل ایوان شوخ محفلها

خوش آن کز گریه بود کردمی در یاد بر حالم　　زدندی قهقه آن نازنین کبکان ساحلها

چرا شد کوف دیگر کس کمک در تنهو اتحاق یارب　　ز نصر یف قضا داریم بسی زین گونه مشکلها

نوبس از من با یشان نامه از صدق دل حامی

وصمها صفاء الود فاصمها وار سلها

قومی هوای حج در قطع بیابانها　　جمعی ز نشاطی می در طوف گلستانها

وین طایفه دیگر با داغ غمت فارغ　　هم از طرب اینها هم از طلب اینها

تا دل تو شد بسته زغیر تو بگسسته　　خوردیم بسی خونها کندیم بسی جانها

تا دامن وصلت را آریم بکف روزی　　مائیم و سر فکرت شبها بگریبانها

باشد بی هر دردی اندیشه درمانی   بردار دل مارو ت اندیشه درمانها

چندان بدلم تیرت جا کرد که بر سینه   چون سنگ زنم خیزد آواز ربیکانها

[illegible] در راه تو هر پیمان شد نیست جدا جای

پیمانه می بستان بشکن همه پیمانها

مجلس هزار باده صاف آد سبوها   طیب الله بها وقت گرامی شربوها

هر طرف باده بکف دردکشان نشسته   احسن الناس نفوسا و قلوبا و وجوها

عشق بحریست عجب ژرف که از موج بنایی   کرده جوهای شکر فست روان از همه سوها

بچه از جوی مدرین بحر فکن کشتی را   که درین بحر شود متحد اخر همه جوها

ما عجب تشنه جگر رطل گران باده فراوان   زان تنکیم که تنکست دهانها و گلوها

عاشقان روی کی آرند بخوبان نکوروی   گر نه بینند عیان روی ترا از همه روها

ما گدایان در میکده ها چون جامی

بارها کرد بدریوزه پر از باده کدوها

ساقی بجدل حل نشود مسئله ما   میده که زحد میگذرد مشغله ما

در راه طلب بادیهٔ کعبه چه باشد | صد بادیهٔ کعبه و یک مرحلهٔ ما

پشمینهٔ سیاه از سبب زلف تو کردیم | یعنی که ز زلف تو شد سلسلهٔ ما

زد از دل ما شعله بر اوج فلک آتش | شد ره نورده بزم فلک مشعلهٔ ما

ما را گله از خوی تو این است که هرچند | کردیم گله گوش نکردی به گلهٔ ما

جامی مطلب دولت وصلش که برون است
تحصیل چنین منزلت از حوصلهٔ ما

یارب انصافی بده این شیخ دعوی‌دار را | تا بخواری ننگرد رندان دردی‌خوار را

شرع را آزار اهل دل تصور کرده است | زان گرفته پیشهٔ خود شیوهٔ آزار را

طبع بر گنج حقیقت قفل و شرع آمد کلید | تا دهد زان گنج بیرون گوهر اسرار را

هر که بنهاد کلید شرع را بر قفل طبع | طبع نگشاید برویش جز در ادبار را

منکر اهل طریقت را ز عرفان بهره نیست | نیست جز جهل جبلی موجب انکار را

سر وحدت منطق الطیرست جامی مبند | جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را

بوی عشق از گفتهٔ عطار عالم را گرفت | خواجه مزکوم است از آن منکر بود عطار را

بساط سبزه فکنند کوه و صحرا را ز لاله آرزوی جام تازه شد ما را

کجاست ساقی گلرخ که رنگ لاله دهد بزم گل ز می لعل جام مینا را

ازان می که فروغش اگر رسد بسهیل عقیق ناب کند سبحه ثریا را

بطرف باغ نه امروز بزم عیش که هست ترانهای عجب بلبلان شیدا را

می مروق و فصل بهار و صوت هزار کجا توبه شود میل طبع دانا را

دماغ عقل ز فکر زمانه سودائیست پیاله دو سه درده علاج سودا را

بباده وقت خود امروز صرف کن جامی

گذار با کرم دوست کار فردا را

خبر شمع کافوری مخوان آن سرو سیم اندام را که زتن چو پیراهن کشد روشن کند حمام را

گیسوی مشکین نه زنش گوی نهاده باغبان بهر شکار بلبلان بر خرمن گل دام را

نبود شب مهمانیش حاجت بشمع افروختن کز رخ فروغ صبحدم بخشد نماز شام را

از عام دین و دل برد وز خاص عقل و معرفت گسترده دامی خط تاراج خاص و عام را

طوق سیه بختی شده بر گردن جان لازمم تا گرد رویش دیده ام آن خط عنبر فام را

آرام جانم

آرام جانم می‌برد رفتار او کو یک زمان بنشین و آرای بر این جان بی‌آرام را

گفتا ز جامی بر نشان وصف جمالش بس چو نجم
گر ز وادی شعرش کند محو آن تخلص نام را

روای صبا و بگو باز دلستان مرا که وعده‌های دروغ تو سوخت جان مرا

سرای خانه‌ام از ظلمت تو روشن بود سیاه ساخت فراق تو خان و مان مرا

فغان همی کنم از داغ هجر تو شب و روز ولی چه سود که تو نشنوی فغان مرا

ز ناله زار نهانم بروی روز افتاد بیا ز خاتم لب مهر کن دهان مرا

چه سان جمال تو بینم اگر نه پاک کنی باستین کرم چشم خون فشان مرا

چراغ شام غمت را فتیله از چه کنم چو سوخت فرقت تو مغز استخوان مرا

غزل سرای جامی که حسب حال منست
ترانه ساخت بهر کوی داستان مرا

نیازم آن سوار نازنین را که برد از کف عنان عقل و دین مرا

اگر سلطان جمالش را ببیند بکند تسلیم او تاج و نگین را

چو نتوانم که بوسم نعل رخشش　　بهر جا بگذرد بوسم زمین را
مرا آن لطف ساعد گشت بی تیغ　　چو بر زد بهر قتلم آستین را
برارد صوفی انگشت شهادت　　چو بیند آن لب چون انگبین را
ز چین زلف چون بنمایدم روی　　بیاد آرم نگارستان چین را
چو جامی خبر رخش را بسیج آرد
بشوید از خوی خجلت جبین را

بی تو از جان ملالت است مرا　　با تو بنگر چه حالت است مرا
بی جمال تو گر بمه نگرم　　از خیالت خجالت است مرا
کرده ام در صف سگانت جای　　بین چه جاه و جلالت است مرا
عشق گفتی ضلالتیست قدیم　　از تو رو در ضلالت است مرا
هر چه جز فن عشق و علم نظر　　در حساب جهالت است مرا
منم آن آینه که از هر زنگ　　داده مهرت صقالت است مرا
دال زلفت کشید جامی گفت　　کین بدولت دلالت است مرا

با من

ماه من گر عیان کند خود را   قبله عاشقان کند خود را

او فرشته است جای آن دارد   گز نظرها نهان کند خود را

جرعه نوش لبت بآب حیات   زنده جاودان کند خود را

تیر اگر سرو قامتت بیند   پی خدمت کمان کند خود را

گر دهد دست شیر گرد ترا   سگ آن آستان کند خود را

چون کند سرمگی غبار رهش   چشم من سرمه دان کند خود را

گر تواند بوصف او جامی

پای از سر زبان کند خود را

ای پری رخ مرو از خانهٔ ما   رحم کن بر دل دیوانه ما

در غم عشق تو افسانه شدیم   بنشین گوش کن افسانهٔ ما

از می عشق چو پیمانه پریم   لب منه بر لب پیمانهٔ ما

گنج حسنی چه طلسم انگیزم   که شوی ساکن ویرانهٔ ما

نور جستیم ز شمع رخ تو   آتش انداخت بکاشانهٔ ما

دیع جامی که بود گریه کنان

کی بهر مرغ رسد دانه ما

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب — آشوب ترک و شور عجم فتنه عرب

کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند — ای در کمال حسن عجب تر ز هر عجب

هر کو نیافت جرعه از جام وصل تو — زین بزم کاشنه جگر رفت و خشک لب

تا زلف تو شب است و رخت آفتاب چاشت — واللیل والضحی ست مرا ورد روز و شب

کامی ز لب ببخش که عشاق خسته را — صد خار خار در جگر افتاد از آن طلب

رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت — ما عاشقیم مست نیاید ز ما ادب

دل پایمال غم شد و سر خاک مقدمت — کین موجب شرف بود آن مایه طرب

مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست

مطلوب او همین که دهد جان درین طلب

چند ای معلم هر روز تا شب — باشند غزالم محبوس مکتب

شد فرش در پا از سبزه صحرا — ارسله معنا یرتع و یلعب

تعلیم آداب

تعلیم آداب او را چه حاجت	او خود ز آغاز آمد مودب

هر جا خرام آمد بهر دعایش	خیزد ز جانها فریاد یارب

در دور لعلش منع از شرابم	ای خواجه دوست از لطف مشرب

وی ترک عشقش مذهب گرفتم	چون دیدم آن رخ گشتم ز مذهب

جامی از آن لب همچون صراحی

دارد درونی پر خون لبالب

بگوش مه رسد آواز یاربم هر شب	مهی تو تیر بگوش تو میرسد یارب

ز هجر روی تو روزم شبست و این شب را	بدید نیست بغیر سرشک من کوکب

رخت بچارده سال این جمال و خوبی یافت	کجا رسد بتو ماه فلک بچارده شب

سرم چه لایق فتراک بستن است این بس	که در رهت شود آزرده از سم مرکب

کجاست تاب درشتی خیال حلقی را	بجان خویش که آهسته بزن ما سوی لب

بنبض جستن من ای طبیب دست میار	که آن تنی که تو دیدی گداخت زاین تب

بریز بر سر جامی سفال دردی درد	که نیست در خور او جام صاف عیش و طرب

همه شب که رسانند که من دل‌شده هر شب — ز غم هجر رسانم به فلک ناله یارب

نتوان بوسه زدن آن لب لعلم اما هوس آن — که ببوسم لب جامی که رسد گاه بدان لب

سر من گرچه نشاید که به فتراک ببندی — چه شود گر بگذاری که نهم بر سم مرکب

چو مرا نیست وصلت همه شب در سر و کارت — چه زنم لاف ملت چه کنم دعوی مذهب

سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که تواند — که در آن حضرت عالی چو تو کس نیست مقرب

نه اگر داشت معلم هوس کشتن خلقی — تو این ناز و کرشمه ز چه آموختی به مکتب

نشود مهر تو از دل به جفاهای پیاپی — نرود سوز تو از جان به دعاهای مجرب

تب هجران تو یارب چه جگرسوز تبی شد — که طبیب ار تو نباشی نبرد جان کس ازین تب

بشراب ار نفروشم سر و دستار چو جامی
نکنم وصف رندان بس ازین دعوی مشرب

آفتاب حسن طالع شد چو افکندی نقاب — حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب

در خیال خط مشکین تو با عارض هم — دمبدم چشم تر ما میزند نقشی بر آب

خاک آن در زیر سر شبها غنودن دولت است — عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت بخواب

میکنم هردم

میکند هر دم دل بیهوشم آن لبهای نوش / مست غیرت از دست و دارد چو دو چشمان خراب

داغ دل را آههای آتشین باشد نشان / دود روزن میدهد آگاهی از سوز کباب

منکه با میخانه باده در گلستان همخوابه ام / خانه ام خواهد شد آخر در سری چون حباب

گفته جامی بگیرد چون زر خالص رواج

جز با کسیر قبول طبع شاه کامیاب

هر کجا زد خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب / بیدلان از رشته جان ساختند آن را طناب

بس که در هر منزلی آید ز چشمم سیل اشک / خیمها در دیده مردم نما چون حباب

تا نشانم کرد راهش هر طرف تابم عنان / پیش پیش خیل او باشم ز ابر دیده آب

او دهد جولان سمند و من درین غم کز که رو / دست او گیرد عنان یا پای او بوسد رکاب

پیش ازین کو آفتاب آن عارض تابناک / ورنه آهی بر کشم از دل که سوزد آفتاب

ز آفتاب این رخ چسان پوشید کسی کز نازکی / تاب می نارد که بر وی سایه اندازد نقاب

جامی از غم مرد چون تاخیر قتلش کرد یار

آه که بخت وی این تاخیر شد عین شتاب

ای روی تو اختر جهان تاب — شد تیره شبم ز هجر دریاب

من تاب نیارم از تو توبه — من تاب من الحبیب ما طاب

عمریست که بر در تو ام من — یکبار بپرس من علی الباب

خواب اجل از تو غایبم برد — من غاب کما یقال قد خاب

چون چشم تو خوابناک هستی — صاحب نظران ندیده در خواب

زاهد بخیال آن دو ابرو — سر برده فرو بکنج محراب

در وصف رخت ز نظم جامی

از بس که ترست میچکد آب

ای ترا خط خوب و ابرو خوب و زلف و چهره خوب — بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب

با لب نوشین تو زد لاف شیرین نبات — مصریان از شهر خود کردند بیرونش بچوب

با تو هر کس را هوای دولت همخانگیست — خانه را اول ز گرد هستی خود کو بروب

با دهانت در میان دارد دلم سری نهان — لیس یدری سر قلبی غیر علام الغیوب

گفت با مجنون کسی گای در گناه عشق غرق — تب الی مولی جمیل عفو غفار الذنوب

گفت مجنون

گفت مجنون گر هوای غیر لیلی می‌کنم	توبه اما من سوی لیلی خانی لا اتوب

جامی امشب دوستان در رقص عشق اند و سماع

زغم زاهد هم تو دستی میزن و پای بکوب

هر صبح کافتاب ز خجلت سر زند ز جیب	گر من چو صبح چاک زنم جیب جان چه عیب

چون گشت ساقی آن لب میگون چه جای طعن	گر طیلسان زهد بصهبا دهد صهیب

پیرانه سر هوای جوانی ز ره فکند	آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب

بر ما رقم ز عشق زد آن دم که ساز کرد	اسباب جلوه شاهد خلوت سرای غیب

اشک من از عقیق یمن میدهد نشان	قد خیمت السعاد علی ایمن الغریب

سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را	زین پیش خشک لب منشین بر سراب ریب

جامی درون خرقه خود یافت دوست را

زان رو کشید پا بدامان همچو جیب

چون نصیب ما نشد وصل حبیب	ما و درد بی نصیبی یا نصیب

درد دوری و راز من برس و بس	محنت غربت نداند جز غریب

گرچه نزدیک تو خوبست آن دو رخ | دور بهتر باشد از چشم رقیب

کی توان سودای عاشق را علاج | ترک این مالیخولیا کن ای طبیب

شحنه را گر درد دین بودی زدی | گردن واعظ بشمشیر خطیب

روی خود ننمایمت گفتی ز دور | کاش بودی این سعادت عنقریب

ناله جامی ز شوقت دور نیست

زانکه تو برگ گلی او عندلیب

میزنند مشت بر رویم که مبین سوی حبیب | هیچکس نیست چو من سنگی از دست رقیب

گر نهد دست بنبض من مجروح زند | شعله چون شمع ز تاب تبم انگشت طبیب

هر کرا عشق تو آداب خرد برهم زد | نیست ممکن که مودب شود از پند ادیب

روز آدینه بمقصوره در آنکه خواند | خطبه سلطنت حسن بنام تو خطیب

بر چمن گر گذرد نکهتی از پیرهنت | بر شود دامن و جیب سمن و غنچه ز طیب

هر که با صورت شیرین لبان عشق نباخت | نیست از معنی پیران هنرش هیچ نصیب

جامی آن مه بغریبان ننهد گوش بکن | بیش ازین در سخن انگیز خیالات غریب

نجهد

زجهت تفرقه مولوی زجمع کتب | چه سود جمع کتب چون بکرده زد حجب
چو هست هر ورقی ان کتب حجاب دکر | بچشم ما حجب نو بنوست ان نه کتب
جمال عشق نهانست زیر پرده غیب | وما سواه علی وجهه الجمیل نقب
بعشق کوش چه عارف شد بسر جمال | که عارفان همه لبند و عاشقان لب لب
طلب مکن خبر بحر و بحر ماین ازمن | که در ربود مرا موج خیز لجه حب

معاد جان تو جامی زصورت ومعنی
بغیر عشق نباشد فقد الیه و تب :

بود پاک از رنکهای شیشه نور افتاب | چون برنک شیشه ظاهر کشت شد برخود حجاب
کرنه رنک شیشه ها باشد حجاب نور او | سطوت اشراق ان را مشکل آرد دید تاب
شد حجاب آینه نور جمال محتجب | ان هذا عند اصحاب التجلی شیء حجاب
عارفا بر طور هستی باره کشتی چون کلیم | کر نبودی جمال ظاهر از مظهر نقاب
مظهر از روی تعین کرچه غیر ظاهرست | ایدا از روی حقیقت عین ظاهر در حساب
ظاهر اندر عین مظهر مظهرست این ابدان | مظهر اندر ذات ظاهر ظاهرست این را باب

دعوی وحدت کنی جامی چه باک از دعا کنز سر انکار ورد گوید سؤالت را جواب

نه گر نه چون عارف ز یکجا بینی انکار و قبول

باشد این دعوی خطا والله اعلم بالصواب

بده برسم صبوح ای حریف جام شراب که شیخ واقعه بین را گذشت عمر بخواب

ازان شراب که چون دیده را کند روشن وجود کون نماید حباب نکه هست سراب

ازان شراب که از خویش چون فرو آید قباب چرخ شود مضمحل درو چو حباب

شدیم پیر و نداریم حسرتی بجز این که بی تمتع ازین میگذشت عهد شباب

بریز بر سر ما جرعهٔ که آخر دور بیاض شیبت خود را بآن کنیم خضاب

شراب خوردن و مست و خراب جان دادن

سعادت ابد این است جامیا دریاب

ابر تنک زند بزمین نم نم آب بی گرد نه گل هست نه سایه نه آفتاب

در کوه جام لاله پر از شبنم سحر در دشت فرش سبزه تر از رشحه سحاب

همره بریم ز غم سفیهان شهر را ز اسباب عیش هرچه شمار خرد صواب

ازان شراب که هرجا بود ز نشئه آن هزار عاشق و عارف هزار مست خراب

وقت است گر بیاد صبا پیرهن دریم دست از عنان دیده عنان باز رکاب

باچندیار

با چند یار پاک ضمیر و لطیف طبع / صافی دل و لطیفه شناس و دقیقه یاب

آمیز کاره تر بهم از شیر با شکر / پیوند جوی تر بهم از نقل با شراب

نی تلخ زانه بر لب شیرین شان مزاح / نه چین فکنده در خم ابروی شان عتاب

در دبستر لطیف نماید زغیب روی / چون ماه بی نقاب و چو خورشید بی حجاب

گاهی بیان زغمزه خونریز در جدل / گاهی بیان زلعل شکربار در خطاب

جامی دهان ببند که سر در آید این نفس / اکنون که صبح شیب دمید از شب شباب

اینها همه سراب و تو بسیار تشنه / بگذر که تشنگی تو ننشاند این سراب

خود را فکن بقعر محیطی که موج آن / بحر دو کون را نه نهد قدر یک حباب

فی امن الزمان الی احسن الکتاب / اعنی مثال عاطفت شاه کامیاب

یعقوب بن حسن که بامید بزم او / گردان مدام ساغر زرین آفتاب

با طوق طاعتش سر گردن کشان چو بست / لا زال طوق طاعته مالک الرقاب

بستم لب از دعاش چو دیدم رفیق / از منشگاه غیب دعای مستجاب

ساقی بیا و در قدح افکن شراب لعل / زیرا که کار و بار جهان نیست جز شراب

آن خود عطیه‌ایست که در فصل‌ها سخن / نتوان ادای شکر و صوابش بهیچ باب

مدحش همین بس است که شد لب آب تیغ او / از صحیفه زمانه رقم‌های ناصواب

سیراب ازان شراب نباید کسی بدن | خوش انکه چون حباب ازو رفت در سر آب

گر نیست شاهدی که برویش کشیم می | از روی شاهدان سخن در کشیم نقاب

خاصه ز شاهد سخنی کش دبیر شاه | بر رخ نهاده جعد مسلسل ز مشک ناب

جامی که یافت گلشن عمرش بعهد شهست | از بوی وصل تازه گلی رونق شباب

نطقی بود که ساقی گلرخ بکید جام
موی سفیدش از می گلگون کند خضاب

کرم رسد ز زنخدان تو هزار آسیب | نهی محال که دندان کنم چو سین زان سیب

ذقن بپوش چو بر من گذر کنی که مباد | ز برق آه من آن سیب را رسد آسیب

نه زیب جامه چه حاجت ترا که میگیرد | قبای دلبری از قد جامه زیب تو زیب

عنان ما ز کف ما سواره کذشتی | نماند عقل مرا پای در رکیب شکیب

نکرد میل بطوبی سر شکم از قد تو | اگرچه میرود آب از فراز سوی نشیب

نه ایمنند ز تو طایران سدره نشین | چنین که حلقه زلف نهاده دام فریب

پس از لقای تو جامی رهد ز جور رقیب | چو کرد خو بفرشته خورد ز دیو نهیب

دردمندم

دردمندم عاجز و بیمار و تنها و غریب ... حال خود مشروح گفتم وقت لطفست الطبیب

هر شفا در حقهٔ عیسی است آن در دست ... حقه بگشای و کرامت کن شفای عنقریب

چون نشستی در یکی فضلت نیک و بد را شامل است ... گرچه از بد تو ام جانا که باشم بی نصیب

عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج ... ز آستانت چون روم من هم طبیبم هم حبیب

با تو دست آویز من تنهای غربت بس است ... با غریبان لطف و رحمت نیست آنجو غریب

عمر شیرین عیش خوش آن لذت وصل تو بود ... لا بقای بعد بحلو و لا عیش یطیب

سنه جای رامبکینان این درگاه بخش

استجب هذا الدعا فی شانه یا مستجیب

دلا بطرف چمن جام خوشگوار طلب ... حریف سروقد و یار گلعذار طلب

طفیل صحبت یارست نقل و باده و جام ... چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب

ز موج حادثه گر اوج آسمان بگذشت ... بکشتی می گلگون ره کنار طلب

سخن ز صفوت صوفی و زهد زاهد چند ... صفای مشرب رندان دردخواره طلب

فلک برشته امید از زندگی ... گشادن گره از جعد مشکبار طلب

بهر دیار که روزی گذشت محمل دوست		دل رمیده ما را در آن دیار طلب

ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی
مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

بدا برق بطحا و الدمع ساکب		نهی عشق مستولی و شوق غالب
خوش آن برق رخشان که از روی خوبی		درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب
نگاری که روبند حوران جنت		غبار دیارش بمشکین ذوایب
دلم سوخت از شوق او گرچه دایم		خیال رخش هست با جان مصاحب
ایا حادی العیس بالله بشر		بقطع الفیافی و طی السباسب
از آن منزل خوش فزان ربع دلکش		کز دیریست یکدم دل خسته غایب
مکن حبسه الله ار می توانی		ازین بیش حرف ز نام نجایب
سلام من الله مولی العوارف		سلام من الله معطی المواهب
علی روضة صل فیها حبیب		رفیع المعارج سنی المراتب
ملیحی که جمع است در بزم وصلش		فنون مقاصد صنوف مآرب

فصیحی

فصیحی که درج است در درج لعلش   رموز نوادر نکات غرائب

باقبال در دو غمش رست جامی

زهی مرادات و نیل مطالب

ای در هوای ذات تو ذرات کاینات   واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات

شد چشم عقل خیره چو در مبدء ازل   حسنت نمود جلوه در آئینهٔ صفات

هر خشتی از کنشت شود کعبهٔ دگر   گر پرتو جمال تو افتد بسومنات

هر جا که تافت پرتو انوار مرتبت   عزی ندید عزی و قدری نیافت لات

در بحر کبریای تو آنکس که شد فنا   چون خضر برد راه بسر چشمهٔ حیات

هر کس که بکعبهٔ طلبت رو نهد نخست   از کل کاینات کند قطع التفات

جامی ببخش جامی لب تشنه را بلطف

زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات

بر درت جا کنند اهل نجات   رفع الله قدرهم درجات

گر تو خواهی زکات خوبی داد   افقیرم و مستحق زکات

هر که دارد وقوف ازین سر کوی لا یرید الوقوف بالعرفات

تا تو شوی زمی لب چو شکر آب شد قند و کوزه گشت نبات

خط سبز تو زیر سایهٔ زلف خضر جام حوله الظلمات

مردم از لعل تو بطالع من خاصیت بین که داد آب حیات

توبه کردی شراب خور جامی

اتبع السیات بالحسنات

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات ظاهر ز زلف و خال خطت کثرت صفات

زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد شرح بطون ذات و ظهور تعینات

چشمت بغمزه لب شکر خنده می کشد تفسیر آیت خلق الموت والحیات

زان تیغ غمزه می برم از جان و دل امید درویش را چه چاره ز قطع تعلقات

کردم نماز در خم محراب ابرویت قرت بنور وجهک عینا فی الصلات

زان خارها که بر دل من کشتی از جفا خواهد گل وفات دمید از پس وفات

در دام طرهای تو جامی اسیر شد مشکل که افکند پس ازین دام ترهات

عن وصفک
الهی حسرت

عن وصفک ضاقت العبارات　　فی ذالک طاعت الاشارات

موجود تویی علی الحقیقة　　باقی نسب اند و اعتبارات

نتوان ز حقیقت تو تعبیر　　بی تشبیهات و استعارات

شد تلخی دوری از تو بسیار　　کم اخرج هذه الحرارات

ویرانه نشین شدیم تا یافت　　عشق تو عماری ار عمارات

بپیغام جفا و جور دادی　　خوشوقت شدیم ازین بشارات

رنگ رخ و اشک سرخ جامی

بر درد نهان بود امارات

ای دو گیسوت شب قدر و برات　　جان فدا کرده برت اهل نجات

یافت بر خاک درت جا سر من　　نلت من بابک اعلی الدرجات

سبزه و خط تو بالای لب است　　بر تر آمد ز شکر قدر نبات

بعد مرگم بوفا وعده دهی　　میدهم جان تمنای وفات

ز غم تیغ تو دلم راست دوا　　چون قلم می نکشم سر ز دوات

سر عارفان طلب از کرم ودان　　واقفان را چه وقوف از عرفات

شعر جامی و سواد خط او
ظلماتست درو آب حیات

ساقیا چند ذکر موت و حیات　　باده درده که کل آت آت

سیئات منست هستی من　　حسناتم از آن خلاص و نجات

چند جامم بده پی اندر پی　　اذهب السیئات بالحسنات

پیش خم میم سجدهٔ در او　　که نمازست افضل الحرکات

دهنم را ز غیر باده ببند　　که صیامست احسن السکنات

واقفم کن ز در که حج　　لیس الا الوقوف بالعرفات

با یکی بانگ هی هی ای صوفی　　میدهد بوی دروی از هیهات

نامدی هرگز از جهات برون　　کی خبر یابی از برون جهات

در میخانه جات شد جامی
نکت والله ارفع الدرجات

یا ایس

یا انیس القلوب فی الخلوات   یاد ماوی روحش فی الفلوات

تا نگردد رخ تو فوت از عین   لا نغر العیون فی الصلوات

می ز هر نشئه نشئه دارد   نشأة العشق اطیب النشوات

درد هجر تو اشک ما خون ساخت   لامضی العشق والقدوات

رود از دل حدیث عشق بدل   نه اسانید دارد این نه روات

نیست جای نوشتن غم عشق

نامه طی کن بسوز کلک و دوات

ما رند و عاشقیم و نظرباز و می‌پرست   بر ما حرام خبر می و معشوق هر چه هست

زاهد کشید بر صف خمهای باده خط   یارب مباد بر صف این بیدلان شکست

در انتظار روی تو بودم نشسته دوش   تا وقت صبح آینه جام می بدست

پنداشتم که لمعهٔ نور جمال تست   از هر طرف ستاده درخشید در جهت

عالی ترست همت رندان ز شیخ شهر   آری بود بسی بجهان زین بلند و پست

ما را چه طاقت تو که بر کوه سنگ تافت   یک پرتو از جمال تو دیگر کمر نه بست

جامی که داشت باده پرستی همیشه کار

همان شکست و باز پی کار خود نشست

گنج جمال و کاینات خراب است | شاهد غیبی و آب و خاک نقاب است
منت تو بودم هنوز مبدع فطرت | دست فراغت نشسته از گل و آب است
جان و دلم تازه شد ز روح وصلت | خاصیت آب یافتم ز شراب است
ناز کنان شب خیال تو بمن آمد | گفتمش ای جان ناز و عتاب است
ملک وجودم گرفت عشق تو یکسر | گفت اذا اعمت اللیلة طاب است
کشف حجاب از کتاب عقل چه جویی | چون ز ورقهاش تو نوشته حجاب است

روی بعشق ار جامی از همه عالم

تا نماید طریق صدق و صواب است

پیش از ان دم که قلم نقش کند حرف نخست | داشت طفل دل من لوح وفای تو درست
کار بر خسته دلان همچو قبا تنگ مگیر | گرچه بر قامت تو خلعت حسن آمده چست
اشک خود را ز نظر غرق بخون میرانم | که چرا چشم من از خاک کف پای تو شست

چند گوی

چند گویی که چو وصلم نشود یافت مجوی　　تا مرا تاب و توان هست ترا خواهم جست

نیست در بادیهٔ عشق نظر لیلی را　　خبر از آن لاله که با داغ دل مجنون رست

گر کشم بی تو ز بدبختی خود صد سختی　　حاش لله که شود رابطهٔ عشق تو سست

گفته بی طلب از من مطلب جامی کام

آه صد آه که مطلوب و طلب هر دو ز تست

گدای کوی خرابات پابرهنه چراست　　اگر نه کفش زده فقر او بفرق غناست

به پشت پای زده راحت دو عالم را　　از آن چه باک که خارش خلیده در کف پاست

اگر شکریک و بوی راه فقر کند　　شکاف و خود دهان گشاده چراست

نشان گم شدگان میدهد براه نجات　　نشان پاش که بر خاک راه مانده بجاست

بفقر اوست بپا تخت شاه از آن چه عجب　　که شه ز تخت بتعظیم او بپای خواست

عصا ز نان بدر شه رود گدا آری　　ستون خیمهٔ اقبال او عصای گداست

عبا که بر تن جامی ز خون دل شده آل

رسید خلعت فقرش بدوش ز آل عباست

گفتم بقامتت که ز کج خو نشن راست است — گرد ابرویت ز گوشه اشارت که این خطاست

مایل بابروی تو شدم قد دلکشت — گفتا ز راست میل تو سوی کجی چراست

کج آن تست و راست هم ای شاه نیکوان — گر خاست فتنه ز کج و راست از تو خاست

گر دارد ابروی تو کجی عین راستی است — با راستی قامت تو خود کجی کجاست

من نه بکجم نه راست مرا هر صفت که هست — عاریتی است وان بحقیقت همه تراست

بشکست من از تخیل ابروی تست کج — طبع من از تصور بالای تست راست

جامی چو راستی و کجی هر دو از تو دید

بهر تو خواست هر کجی و راستی که خواست

بی جمالت صوت مطرب مایهٔ درد و غم است — بی رخ گل نغمهٔ بلبل نفیر ماتم است

کی بقانون طرب گردد مرا آهنگ راست — اینچنین کز بار دل چون چنگ پشت من خم است

بر رخت چون هست عکس قطره‌های اشک من — یا چکیده بر سمن باران و بر گل شبنم است

درد هجران را نباشد نسبتی با رنج مرگ — درد هجران روزگاران رنج مرگ یکدم است

هر طبیبی را که پرسیدم دوای عشق گفت — درد عاشق بی مداوا درد او بی مرهم است

خانه ارا

خانه ام را سقف غم دیوار محنت در بلاست   کس چنین خانه ندیده تا بنای عالم است

عاشقان بسیار داری گرچه جای از همه

کم بود در دام تو چون او گرفتاری کم است

چشم منی بر همه کس روشن است   خانه تو خانه چشم من است

سینه ز تو روزن و چشم و دلم   بهر تماشای تو بر روزن است

دل بدرت محرم و جان نیز هم   محنت هجر تو همین بر تن است

زاد دو صد غم شب هجر توام   راست بود آنکه شب آبستن است

سوخته هجر تو در کنج غم   زاویه کالخنیان گلخن است :

زآتش تو خرمن خوبان بسوخت   خال تو یکدانه از آن خرمن است

قاعده عشق ز جامی طلب

زانکه درین مسئله صاحب فن است

رخت صبح طرب را بامداد است   سر زلفت شب غم را سواد است

تو ئی کعبه بهر شهری که باشی   چو مکه نام او خیر البلاد است

زآه چون عمود دم آتشین چرخ — بهر شب چون ارم ذات العماد است

نگو دار اعتقادای دل بخوبان — که راس المال صوفی اعتقاد است

در اقلیم عدم رو کرده جانم — ز نو در آرزوی خیر باد است

در افسون خوانی دل خال و زلفت — یکی شاگرد و دیگر اوستاد است

شکست یکذار کو به رسم دوئی را

که جامی در مقام اتحاد است

بیا که دل ز غمت خون و دیده پر خون است — ببین ز دیده پر خون که حال دل چون است

نبود عاشق لیلی بغیر یک مجنون — ترا بهر سر موی هزار مجنون است

مرا که حال دگرگون شد از کشاکش هجر — عجب مدار اگر اشک من جگرگون است

سخن ز حد مبر ای محتسب که مستی من — نه از پیاله خورشید و خم گردون است

بریخت شوق توام خون دل ز دیده ولی — رود شراب ز سر چون ز ساغر افزون است

چه سان روم ره معنی که خون گرفته دلم — خراب صورت مطبوع و شکل موزون است

بعشق طعنه جامی مزن که عاشق را — عنان دل ز کف اختیار بیرون است